

درددل‌های بریت ماری!

آسترید لیندگرن
ترجمه: سوسن بهار

این طور شروع شد، که مامان ماشین تحریر قدیمی‌اش را داد به من. یک ماشین تحریر کهنه، سنگین، زنگ زده و گنده. ماشین تحریری، که می‌توانست از انگشتان یک ماشین نویس حتی حرفه‌ای خون روان کند. ماشین این قدر وضعش خراب است، که نوشتن با آن عذاب آور است. برادرم "سوانته" نظرش را در مورد آن این طور بیان کرد: "بریت ماری، هیچ وقت فکر کرده‌ای که چه آرامش بخش است وقتی که کسی ناگهان یک چراغ پریموس قدیمی آشپزخانه را خاموش می‌کند؟"

پرسیدم: منظورت چیه؟

- تقریباً ده برابر وقتی که تو چکش زدن بر روی این ماشین را تمام می‌کنی، به من احساس آرامش دست می‌دهد.

حسودیش شده بود. دلش می‌خواست خودش ماشین را داشته باشد. نه برای این که با آن بنویسد، بلکه برای این که تمام پیچ و مهره هایش را باز کند، یک عالمه پیچ اضافه بیاورد و دوباره وصلش کند. اما مامان فکر کرده بود، تایپ کردن برای من می‌تواند مفید باشد و به این دلیل ماشین تحریر به من رسید. و من از این بابت خیلی خوشحالم.

اما "داشتن" چیز عجیبی است. "چیزها" مسئولیت می‌طلبند. اگر آدم یک گاو داشته باشد، باید بدوشدش. اگر یک پیانو داشته باشد، باید با آن آهنگ بزند. و وقتی که تایپ دارد، باید با آن بنویسد. طبیعی است که روزهای اول، من وحشیانه نوشتم. اما نه چیز درست و حسابی، فقط چیزهای الکی. دست آخر خودم فهمیدم این فقط کاغذ مصرف کردن الکی است، وقتی که روی یک صفحه‌ی کامل هیچ چیز دیگر جز بریت ماری هاگستروم، ویلا اکه لیند سموستاد (شهر کوچک)، بریت ماری هاگستروم متولد پانزدهم ژوئیه‌ی ۱۹۲۸ یا اسم خواهر و برادرهایم: مایکن هاگستروم، سوانته هاگستروم، پرکر هاگستروم مونیکا هاگستروم و دوباره اسم خودت: بریت ماری هاگستروم، نویسی. پائین صفحه، سوانته نوشته بود: غر زدن ابدی درباره‌ی بریت ماری هاگستروم، یک بار هم که شده بنویس

"آماندا فین کویست" افلا. البته حق داشت، اما من نمی‌خواستم کوتاه بیایم و نوشتم: توجه! من هر چه را که دلم بخواهد، با ماشین تحریر "خودم" می‌نویسم. و باز هم توجه! اصلا تو توی اتاق من چه کار می‌کردی؟

وقتی که دفعه بعد سراغ تایپم رفتم، دیدم جواب زیر را سوانته نوشته است:
در این باره باید کالما کوتاه بیای (برادر نازنین من هجی کردنش خیلی قشنگ است). من تمام تلاشم را کردم، که "کالما" کوتاه بیایم. اما بعدا شروع به نوشتن یک شعر قشنگ کردم. البته من فقط فرصت کردم بند اول شعر را بنویسم، که این طوری بود:

"در زیر ستاره ها قدم می‌فرسایم
و فکر می‌کنم، فکرهای بی شمار."

و بعد باید به طرف مدرسه می‌دویدم و وقتی که زنگ تفریح موقع صبحانه به خانه برگشتم، سوانته شعر را به پایان رسانده بود و اکنون بر صفحه‌ی کاغذ چنین نوشته شده بود:

"در زیر ستاره ها قدم می‌فرسایم
و فکر می‌کنم، فکرهای بی شمار
و آن قدر پاهایم خسته می‌شود
که می‌لنگم و می‌لنگم."

و بعد این هشدار بی ادبانه را هم نوشته بود: "این قدر زیادی فکر نکن، گیج می‌شی آخرش."

البته خودم به این نتیجه رسیده بودم، که از ماشین تحریر باید به شکل بهتری استفاده کنم و برای کار با ارزش تری از آن استفاده نمایم، اما چطور؟ مشق مدرسه را که نمی‌شود با ماشین تحریر نوشت، دفتر خاطرات را هم همین طور. از آن گذشته، من از خاطرات نویسی خوشم نمی‌آید، که با یک صفحه کاغذ درد دل کنی که حتی نمی‌تواند بگوید "هوم!" راستی این چه معنی دارد؟ من دلم می‌خواهد، حس کنم، که با چیزی زنده حرف می‌زنم. و مدت‌ها بود که در خلوتم آرزوی یک رفیق مکاتبه‌ای می‌کردم، که بتوانم دریچه‌ی قلبم را برایش بگشایم. برای یک انسان کوچک ناشناس، که به همه چیز گوش می‌کند و جواب هم می‌دهد. بسیاری از دانش آموزانی که من می‌شناسم، دوست مکاتبه‌ای دارند. بعضی‌ها حتی برای دوستان مکاتبه‌ای شان در کشورهای دیگر هم نامه می‌نویسند. از این که به این موضوع فکر کنم، خوشم می‌آید، به همه نامه‌هایی که از این ور به آن ور می‌روند و مثل این که بند کفش آدم‌ها را در کشورهای مختلف بهم گره می‌زنند و آن‌ها را بهم نزدیک تر می‌کنند.

به همین دلیل، وقتی یکی از دخترهای کلاس یک روز صدایش را بلند کرد و فریاد زد: کی می‌خواهد با یک دختر استکله‌می به نام "کای سا هولتین" مکاتبه کند؟ من درست عین پادشاه سوئد، "گوستاو واسا"، در جنگ کلیسای برن، وسط پریدم و داد زدم: من! و به محض این که مدرسه تعطیل شد، به طرف خانه دویدم، سراغ ماشین تحریر رفتم

و این طور نوشتیم:
"سموستاد"

بریت ماری، اول سپتامبر

دوست مکاتبه‌ای عزیز و ناشناس سلام!

اگه می‌خواهی اولین دوست مکاتبه‌ای من باشی، امیدوارم که بخوای. تقریباً غیر معمولی است، که آدم دوست مکاتبه‌ای نداشته باشد. همه‌ی دخترهای کلاس معمولاً یک یا حتی چند دوست مکاتبه‌ای کاملاً ضروری دارند. فقط من تا به حال نداشته‌ام. بنابراین، کاملاً می‌فهمی که چرا درست عین یک ببر از جنگل بیرون پریدم و در جواب "ماریا اودن" گفتم که می‌خواهم دوست مکاتبه‌ای تو باشم. او اسم تو و آدرست را از طریق دوستان مکاتبه‌ای دیگرش گیر آورده بود. و حالا این من و این تو!

شاید باید اول خودم را معرفی می‌کردم: بریت ماری هاگستروم، پانزده ساله، کلاس هفتم دبیرستان دخترانه‌ی "سموستاد". چه شکلی‌ام؟ (برادرم "سوانته" می‌گوید این اولین چیزیه که یک دختر سؤال می‌کند). عزیزم، من زیبایی، یک استثنای موهای سیاه ذغالی، چشمان روشن سیاه، پوست مثل هلو، بیش از این چی می‌خواهی؟

باور کردی؟ در این صورت کلاه سرت رفته. باید توضیح بدهم، که این تصویر خیالی من از خودم است وقتی که شب‌ها به رختخواب می‌روم. چیزی که آرزو می‌کنم باشم. واقعیت متأسفانه به این روشنایی نیست. در واقع من یک قیافه‌ی معمولی دارم، چشم‌های معمولی آبی، موهای عادی بلوند، و یک دماغ معمولی کوچک و سر بالا. البته این‌ها چیزهایی است که به نظر خودم تلخ‌ترین حقایق در مورد من نیستند. شاید لازم به غصه خوردن هم نباشند. تصور کن اگر آدم واقعا یک قیافه‌ی عجیب و غریب داشت، چی می‌شد؟ منظورم از عجیب و غریب اینه که اگر مثلاً یک دمل بیش از حد گنده روی دماغش داشت یا عوض پا یک چرخ داشت.

اما در مورد خانواده‌ام، ولی بذار دفعه‌ی بعد از اون‌ها صحبت کنیم. جالب نیست راجع به همه چیز پر حرفی کنم، وقتی که هنوز نمی‌دانم آیا اصلاً تو می‌خواهی دوست مکاتبه‌ای من باشی؟ با بی‌صبری منتظر جوابت هستم. باید بدانی که من بیماری نوشتن دارم. می‌توان گفتم، که انگشت‌هایم برای نوشتن می‌خارند. خوش‌شانسی، مامان ماشین تایپ قدیمی‌اش را بهم داده. بنابراین، من تو را در کاغذ و نامه غرق خواهم کرد. نامه نوشتن به کسی که در استکهلم زندگی می‌کند، خیلی جالب است. امیدوارم سر و صدای شهر بزرگ را در نامه‌های تو بشنوم. می‌توانی بفهمی که شهر کوچکی مثل مال ما غرش ندارد، حداقل می‌تواند فسی بکند. اما اشکال ندارد. تو غرش کن، من هم فس فس می‌کنم! قول می‌دهم، صفحه پشت صفحه.

سلام دوباره به تو دوست ناشناس تا جواب نامه.



بریت ماری، هشتم سپتامبر!
 تو می‌خواستی کای سا، تو
 می‌خواستی، می‌خواستی دوست
 مکاتبه‌ای من باشی! هورا!
 آن قدر خوشحالم، که انگشتانم
 روی دگمه‌های ماشین کج
 می‌روند. نامه‌ی طولانی و
 قشنگی برایم نوشته بودی.
 حالا دیگه من کلی چیزها در
 مورد تو و خانواده‌ات می‌دانم،
 از خواهرانت، بابات و مامانت.
 آیا برایت جالب هست که از
 خانواده‌ی من بدانی؟ خانواده‌ی
 من حسابی پرجمعیت و حسابی
 جور واجور است. به همین
 دلیل، یک کم طول خواهد
 کشید تا همه را معرفی کنم. اما
 چاره‌ای نداری، باید گوش کنی.
 اگر خسته شدی، جیغ بکش.

پدر من، مدیر مدرسه‌ی پسرانه است. من عاشقش هستم، او بهترین بابای دنیاست. آره،
 واقعا من این طور فکر می‌کنم. موهایی به رنگ نقره دارد و صورتی جوان. همه چیز را
 می‌داند (من این طور فکر می‌کنم)، آرام است، بامزه است. تقریبا همیشه در اتاقش نشسته
 است و کتاب می‌خواند. البته با بچه هام خیلی سر و کله می‌زند. از کباب بره خوشش
 نمی‌آید. آره، آره، می‌دانم که این امتیازی نیست، اما در هر صورت از کباب بره خوشش
 نمی‌آید. اضافه بر آن، از دروغ هم خوشش نمی‌آید. همین طور از بدگویی به دیگران.
 و از قهوه خوردن و نشستن و حرف زدن هم. و من هیچ آدم دیگری را به اندازه‌ی بابا
 حواس پرت ندیده‌ام. راستش را بخواهی، باید مامان حواس پرت می‌بود. با چنین پدر و
 مادری، عجیب است که ما بچه‌ها پرفسور به دنیا نیامده‌ایم. حداقل تا آنجا که به حواس
 پرتی برمی‌گردد. اما از عجایب است، که ماها در این مورد کاملا نرمالیم.

مامان هم تقریبا تمام روزها را در اتاقش می‌نشیند و پشت ماشین تحریر می‌نویسد. درست
 مثل این که در انگشتانش آتش داشته باشد. او کتاب ترجمه می‌کند. بعضی وقت‌ها یادش
 می‌آید، که پنج بچه تحویل دنیا داده است. و با قلبی آکنده از احساسات مادرانه، از اتاقش
 بیرون می‌آید و چپ و راست ما را مراقبت و تربیت می‌کند. عصبانی، هرگز نمی‌تواند

باشد. برای این که او به هر چیزی که در روی این زمین وجود دارد، می‌خندند. به هر چیزی که اصولاً می‌توان به آن خندید و البته یک کم بیشتر! او به هیچ وجه از این که ما داخل اتاقش بپریم و مزاحم کارش شویم، ناراحت نمی‌شود. او حتی اگر یک قطار راه آهن هم از وسط اتاقش رد شود، متوجه نمی‌شود. چند روز پیش، دو لوله کش به خانه‌ی ما آمده بودند و مشغول درست کردن حمام بودند و سر و صدای مهیبی راه انداخته بودند. آیدا جارو برقی را راه انداخته بود، بچه‌ی کوچولو با آخرین حد صدایش داد می‌کشید، و برادرم سوانته با غوغای عجیبی آکوردئون می‌نواخت. آن وقت خواهر بزرگم، مایکن، سرش را به داخل اتاق مامان کرد و پرسید: با این سرو صدا، می‌توانی کار کنی؟

- البته که می‌توانم، چنین سر و صداهای مثبتی به هیچ وجه مرا عصبانی نمی‌کند. تو باید تصور کنی که هرج و مرج عجیبی در خانه ما با وجود چنین مامانی باید باشد، اما اشتباه می‌کنی. اینجا یک دست نظم دهنده و دو چشم بیدار وجود دارد و این هر دو عضو ارزشمند بدن، به خواهر بزرگ من تعلق دارند. "مایکن"، این آدم فقط نوزده سال دارد، اما با این حال تا آنجا که به اداره کردن این خانواده‌ی پر سر و صدا برمی‌گردد، واقعا عالی است. او همه‌ی ما را مادرانه تر و خشک می‌کند. مامان هم البته جزو لیست است. او، آرام و قاطع و تاثیرگذار است. آن قدر که ما همه در برابر راهنمایی‌هایش سر تعظیم فرود می‌آوریم. حداقل تا آنجا که به مسایل پراتیک برمی‌گردد. طبیعی است که دختر بزرگ چنین خانواده‌ای این طور شود، وقتی که مامان خُل کوچولو فقط می‌خندد و می‌نویسد. زمانی که مایکن به مدرسه می‌رفت، مامان فرصت ترجمه نداشت. آن وقت او می‌بایست خانه دار باشد و بود. با روحیه‌ی خوب و نتیجه‌ی بد. با خوشحالی به غذاهای سوخته و کیک‌های نپخته می‌خندید. می‌گویند که مایکن از همان ده سالگی دور و بر مامان می‌پلکید و کارهایی را که او می‌بایست بکند، به وی خاطر نشان می‌کرد. وقتی که کلاس هشتم را تمام کرد، به طور واقعی جای مامان را گرفت. و مامان با خوشحالی به طرف ماشین تحریرش پر کشید. همان طور که گفتم، مایکن ماه است. خوشگل هم هست. وحشتناک خوشگل. به همین دلیل، ما در یک ترس دائمی به سر می‌بریم که نکند یکی از این جوانانی که دور و برش می‌پلکند، روزی از چنگ ما درش آورند. اخیر باغبانی به شدت به خانه ما رفت و آمد می‌کند. سوانته می‌گوید: "باز هم یک شیخ پیدا شد" و با ناراحتی سرش را تکان می‌دهد. سر میز صبحانه به خودش می‌گوید: کی می‌توانی آکوردئون زدن یاد بگیری، عروسی نزدیک است. اما مایکن مثل معلم‌ها سنگین می‌نشیند و هیچ نمی‌گوید. من می‌گویم: "مگر از روی جسد من بگذرد، کسی که بخواهد مایکن را برد. تازه اگر بخواهد ازدواج کند، ژنرالی، کنتی، نه یک باغبان معمولی."

دست آخر مایکن مقارن را باز می‌کند و با طعنه می‌گوید: "نه عزیزم، من هرگز نباید ازدواج کنم. تمام عمر باید اینجاها بچرخم و جوراب‌های شما را پایتان کنم، دماغ‌های تان را بگیریم و درس خواندن را بهتان گوشزد کنم. آن وقت خیلی عالی است." ما هم چنان

ناراحت و خیط می‌شویم، که دلمان می‌خواهد همان لحظه شوهرش بدهیم، حتی اگر باعث فاجعه‌ی خانوادگی شویم. اما مایکن می‌گوید: "برای این که خیالتان را راحت کنم، باید بگویم من باغبان را به ۵۰ اوره هم قبول ندارم." من هم فکر نمی‌کنم قبول داشته باشد. و خوشحال می‌شوم، که این دفعه را از خطر گریخته‌ایم.

حوصله داری از خانواده‌ی "هاگستروم" بیشتر بشنوی؟ در این صورت باید بگویم بچه‌ی شماره‌ی دو، امضاکننده‌ی نامه است. آدم از خودش چه می‌تواند بگوید؟ که از کتاب خوشم می‌آید، که از ریاضیات متنفرم، که از شب‌ها خوابیدن بدم می‌آید، که از خانواده‌ام به طور باورنکردنی‌ای خوشم می‌آید (هر چند که این موضوع بعضی وقت‌ها عصبانیم می‌کند)، که از موی فر کرده متنفرم و هرگز دلم نمی‌خواهد چنین کاری بکنم، که از طبیعت خوشم می‌آید وقتی که به تنهایی در آن به گردش می‌روم، اما از تمیز کردن باغچه متنفرم، که از بهار آبی، تابستان گرم و پاییز روشن و زمستان برفی وقتی می‌توانم اسکی بازی کنم، لذت می‌برم؛ که خلاصه از زندگی بی‌نهایت خوشم می‌آید. و علاوه بر این‌ها، نوشتن را دوست دارم. و البته در این مورد، علی رغم اذیت‌های سوانته!

او می‌گوید: "من شب‌ها خوابم نمی‌برد، بیدار می‌مانم و به این فکر می‌کنم که وقتی بریت ماری جایزه‌ی نوبل را برد، با پول‌هایش چکار کنیم؟ قول بده که برای من یک چوب‌هاکی بخری."

من می‌گویم: "تو حتما همان لحظه چوب‌هاکی‌ات را دریافت خواهی کرد، اگر گدایی نکنی، البته در فرق سرت. حتما تا همین جا دستگیرت شده است، که سوانته چه جانوری است. من فقط می‌خواهم اضافه کنم، که کمتر از چهارده سال دارد و تنبل‌ترین موجود روی زمین است، تا آنجا که به درس و مدرسه برمی‌گردد. اما واقعا باهوش، تا آنجا که به نواختن آکوردئون، پا زدن زیر توپ، خواندن رمان‌های پر هیجان، و سر به سر خواهرانش گذاشتن و از زیر مسواک زدن در رفتن برمی‌گردد. و از بین تمام خواهر و برادرهایم، فکر می‌کنم او را بیشتر از همه زده‌ام و دوست داشته‌ام. برای این که ما دو تا هم سن و سالیم. در مورد کتک زدن باید بگویم، البته نه در ده سال اخیر که از من قوی‌تر شده است. ولی می‌دانی، که آدم بهترین تلاش خودش را می‌کند. تا به شیطنت‌های دیگر برمی‌گردد، ما دو تا همیشه با هم بوده‌ایم. زمانی بوده که چشم عقاب و چشم شاهین، با هم یکی بوده‌اند و دمار از روزگار سرخ پوست‌های دیگر این بخش شهر در آورده‌اند. وقتی ما تبرهای جنگی‌مان را دست می‌گرفتیم، گاو خداها و شیرماهی‌ها به خود می‌لرزیدند. به همین دلیل، من هنوز به شدت به سوانته وابسته‌ام و دوستش دارم، اما این را نشان نمی‌دهم. اگر نه، پر رو می‌شود. من فکر می‌کنم که من و سوانته آن چنان چشمه‌ای از شیطنت‌نشان دادیم، که پدر و مادرمان تا سال‌ها بعد فکر کردند برای هفت پشت شان بچه بس است.

به هر حال، هفت سال بعد از سوانته طول کشید تا "یرکر" ورودش را اعلام کرد. الان

هفت ساله است و همین روزها مدرسه را شروع کرده است. تا همین چند وقت پیش او و سوانته هم اتاق بودند، تا این که سوانته یک موش مرده را در تختخوابش پیدا کرد. موشه در واقع آخرین قطره بود و کاسه‌ی صبر او را لبریز کرد. می‌دانی چرا؟ "یرکر" عاشق جمع کردن است، همه چیز را جمع می‌کند، انواع و اقسام کلکسیون دارد. و اتاق شان را از گنجینه‌اش پر کرده است. سنگ، کاتالوگ، قوطی فلزی، پوست قورباغه، حلبی برای ساختن قایق، تمبر، و همان طور که گفتم موش مرده. نتیجه این شد که، نمی‌خواهم بگویم اتاق، بلکه گوشه‌ای مستقل پیدا کرد. او اتاقک بسیار بسیار کوچکی را که قبلا جای آت و آشغال‌های اضافی بود، صاحب شد که البته با وجود خرت و پرت‌های او هنوز هم انباری است تا اتاق. "یرکر" به شدت خوشحال است، البته تا زمانی که هیچ کس اتاقش را تمیز نکند. او آفیشی را به در اتاقش چسپانده است به این مضمون: فاصله بگیرد، اگر نه دست دراز تیرباران خواهد شد. (روی در سوانته هم البته آفیشی چسپانده شده: ورود سگ و لگرد ممنوع.) این یرکر کوچولو یاد گرفته است، خود به خود بخواند و بنویسد. و در یک صندوق چوبی که کتابخانه شده است، تمامی کتاب‌های مورد علاقه‌اش، "پوته در درخت گیلاس"، "سفر گربه"، و بسیاری کتاب‌های دیگر و کتاب مورد علاقه‌اش "خرس پو" را مثل گنج نگه داری می‌کند.

عموما در مورد او می‌توان گفت، که در حال حاضر به طرز بی ریختی بی دندان شده است. همان طور که گفتم مدرسه را به تازگی شروع کرده است و باید می‌دید که چطور به مدرسه می‌رود. حالت غرور، شادی و انتظاری که پسر بچه‌ها موقع شروع مدرسه دارند، چیزی است که مقاومت آدم را برای نبوسیدنشان در هم می‌شکند. بچه‌های خام نمی‌دانند، که دیگر لحظه‌ای راحتی تا زمان بازنشستگی شان نخواهند داشت.

بزودی می‌توانی نفس راحتی بکشی، چرا که فقط یک کوچولوی به درد نخور مانده است که معرفی شود. او سه و نیم سال پیش متولد شده و اسمش "مونیکا" است. وقتی که کوچک بود، این قدر جیغ می‌کشید که سوانته برای "لک لک خانم" پیامی به این شرح فرستاد: "طرفیت بچه تکمیل است، از آوردن بچه‌ی دیگری خودداری کنید." او حالا دیگر جیغ نمی‌کشد، اما به طرز ویژه‌ای عزیز دُرْدانه شده. تمام خانواده را دور انگشت کوچیکه‌اش می‌چرخاند. انگشت کوچکی، که هرگز ندیده‌ای. و من از آن خوشم می‌آید، اما تازگی به نظرم می‌رسد که اصلا توان داشتن دید انتقادی به خانواده‌ام را ندارم. تنها چیزی که باقی مانده تا بنویسم، این است که ما در یک خانه‌ی ویلایی بزرگ زندگی می‌کنیم که قشنگ و شیک نیست، اما راحت است. باغچه‌ای هم داریم که خیلی زیباست، البته اگر آدم مجبور نباشد در آن کار کند. می‌شود؟ نه خیر! آره، آره، الان تمامش می‌کنم.

سلام به تو کای سا.

اوه، اوه، من مهم ترین آدم را فراموش کردم عزیزم. "آلیدا"، "آلیدا"، خانواده‌ی هاگستروم بدون او چی بود؟ هیچ. او از زمانی که مایکن به دنیا آمده، پیش ماست. و به همین دلیل،

علی رغم همه چیز، ما غذاهای خوش مزه‌ای نصیب مان می‌شود. حداقل یک بار در ماه از دست ما حوصله‌اش سر می‌رود و قهر می‌کند و می‌گوید: می‌روم. البته این قهر روی هم با التماس‌های مامان و مایکن نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد و دوباره صدای ترانه‌ی مورد علاقه‌اش می‌آید:

"گلی کوچک در آمد

بر قبر اولئانس.

و این گل کوچک قرار است این معنی را داشته باشد:

اولئان درست کار بود."

و آلیدا هم درست کار است.

سه نفرند، که من دلم به حالشان می‌سوزد، خودم که باید پول پست این نامه را بدهم، پستی که باید حملش کند و توی بیچاره که باید بخوانیش. سعی کن که به هر حال زنده بمانی و بنویسی.

* * *

بریت ماری، بیستم سپتامبر

کای سای عزیز، دوباره سلام!

می‌توانی حدس بزنی ساعت چند است؟ شش و نیم صبح. و یک همچه صبحی! روشن، صاف، و پر تاللو. درست انگار که روز اول تولد جهان است. تمام خانه خوابیده است. اما من از ساعت پنج بیدارم. من اینجا نشسته‌ام، روی نیمکت، پشت میز چوبی، زیر نور چراغ پایه دار توی باغ مان و می‌نویسم. دور و برم را گل‌های فلوکس* (بوته‌های رزی که هر چند دیر به گل نشسته‌اند، اما با شجاعتی مجنون وار تا به حال دوام آورده‌اند) پر کرده‌اند.

اینجا، در واقع، یک پارک رنگی است. چیزی که مقاومت، در برابرش سخت است. هر لحظه که نگاهم را از کاغذ برمی‌دارم و به اطرافم نظر می‌افکنم، گونه‌هایم از شادی سرخ می‌شوند و پوستم از خوشحالی می‌درخشد.

می‌دانی به نظر من چه چیز از همه زیباتر و اعجاب برانگیزتر است؟ آیا برای تو زمانی که خیلی کوچک بوده‌ای، اتفاق افتاده است که در یک صبح روشن پائیزی، زودتر از همه از خواب بیدار شوی، به باغچه بروی و دنبال سیب‌هایی که در طول شب از درخت پائین افتاده‌اند، زیر درخت و لابلای بوته‌ها را جست و جو کنی؟

من بارها و بارها این کار را کرده‌ام و هنوز آن احساس را به یاد دارم. شادی‌ای که به کریستف کلمب موقع کشف آمریکا دست داد، در مقایسه با آن شادی و احساس کشف کودکانه‌ای که من به هنگام پیدا کردن یک سیب آبدار و رسیده‌ی خنک از رطوبت صبح گاهی داشتم، جرقه در برابر آتشفشان است. من هنوز هم چنین احساسی را هنگام پیدا کردن یک سیب زرد که از درخت پائین افتاده، دارم. اما، حالا که دیگر هم اجازه دارم مستقیم از درخت

میوه بچینم و هم این که قدم می‌رسد، آن قدر هیجان انگیز نیست. هیچ چیزی، مزه‌ی سیبی را که صبح زود زیر درخت می‌افتد، ندارد.

سپتامبر، ماه جالبی است، قبول نداری؟ آخرین گرمای درخشان تابستان. سپتامبر، زن زیبایی است که می‌داند در حال پیر شدن است و می‌کوشد نشان بدهد چقدر زیباست. هر چند که زیبایی‌اش از نوع زیبایی دختران جوانی مثل "مه" و "ژوئن" نیست، اما دنیا را جادو می‌کند. من از سپتامبر خوشم می‌آید، چون ماه غذاهای خوب هم هست. رفتن به میدانچه در این ماه، یک سفر رویایی است.

چشمان من مثل این که از حدقه در می‌آیند، وقتی که سبدهای پر از سیب، گلابی، آلو، گوجه فرنگی، توت، قارچ و خربزه و هندوانه و نخود فرنگی و کلم را می‌بینند. یک شنبه پیش، ما لینگون** چینی هر ساله مان را داشتیم. هر ساله با کاروان و اسب و درشکه، به لینگون چینی می‌رویم. یک گاریچی تو شهر ما هست، که چنین وسیله‌ی نقلیه‌ی رویایی‌ای را کرایه می‌دهد. وقتی که ما تکان تکان خوران، از سنگ فرش خیابان بزرگ شهر می‌گذریم، مردم می‌فهمند که لینگون‌ها رسیده‌اند.

سوانته می‌گوید: "من دوست دارم، که بالاتر از همه آدم‌ها بنشینم و بوی اسب را حس کنم و بدانم که می‌توانم یک روز کامل در جنگل باشم." و همگی ما به علامت تأیید سرهای مان را تکان می‌دهیم. این دفعه، سوانته آکوردئونش را به همراه داشت. به محض این که از تونل رد شدیم، والس "آرهولم" را شروع کرد. اما اسب‌ها از نوع موزیکال بودند. یک دفعه شروع به یورتمه رفتن کردند و کالسکه ران تمام نیرویش را در مهار کردن آن‌ها به کار برد. و والس "آرهولم"، پایانی هیجان انگیز یافت.

من گفتم: "بعضی‌ها وقتی که من پیانو می‌زنم، غر می‌زنند و مسخره می‌کنند، اما به هر حال من طوری نمی‌زنم که اسب‌ها رم کنند." سوانته گفت: "من شکر می‌کنم، که تو پیانویت را اینجا نداری. آن طور که تو ملودی دوناولن را می‌زنی، اسب‌ها طوری می‌دویدند تا بمیرند. وقتی که من آکوردئون می‌زنم، حداقل می‌شه جلوشان را گرفت. فکر می‌کنم، این یک تأییدیه‌ی کافی برای هنر من باشد."

ما همیشه به یک جای معین می‌رویم. باغ دهقانی‌ای است، که یک میل از شهر فاصله دارد. یک شاگرد قدیمی بابا، آنجا دهقان است و در جنگل او، ما سبدهایمان را پر می‌کنیم. هم چنین شکم‌های مان را با ساندویچ‌هایی که با خودمان داریم. این آخری را راستش نباید می‌نوشتیم. برای این که بابا می‌گوید، اگر قرار باشد بچه‌ها درباره‌ی یک پیک نیک انشا بنویسند، نود درصد آن در مورد ساندویچ‌هایی که با خود برده‌اند و چگونگی خوردن آن‌هاست. برای همین، بابا قبل از این که بچه‌ها انشا نوشتن را در کلاس شروع کنند، با صدای بلند می‌گوید: "ساندویچ‌های تان را در خانه و قبل از این که به پیک نیک می‌روید، بخورید."

خب، ولی ما این کار را نکردیم. و من مطمئنم که خوردن ساندویچ روی یک سنگ که

از آب لینگون قرمز شده و کاج‌های بلند دورش را گرفته‌اند، بسیار خوشمزه تر است و بیشتر می‌چسبید، تا خوردنش در خانه. تا دلت بخواهد لینگون بود، و بعد از چند ساعت کار، ما یک انبار زمستانی پر از لینگون فراهم کرده بودیم.

بابا اصلا کمک نکرد. او بیشتر قدم زد و گیاه شناسی کرد و به دارکوبی که روی تنه‌ی درختی لانه می‌ساخت، زل زد. مونیکا دنبال کلبه‌ی همکاران پاپانوئل در جنگل می‌گشت. یرکر تیر کمان و دو شاخه درست می‌کرد. سوانته علاقه‌ی عجیبی به دراز کشیدن وسط علف‌های بلند و هیچ کار نکردن، داشت. شرم من اجازه نمی‌دهد اسم ببرم، اما تو خودت می‌توانی حدس بزنی که به طور واقعی چه کسی لینگون‌ها را چید.

حالا صدای آلیدا را از آشپزخانه می‌شنوم. باید از فرصت استفاده کنم و قبل از رفتن به مدرسه، یک فنجان چای و نان تست شده بخورم. خواهش می‌کنم برایم آرزوی موفقیت کن، امروز امتحان کتبی بیولوژی داریم.

* * *

و حالا لامپ خاموش شده، شب ساکت و کامل است. برای یک دختر مدرسه‌ای که باید ساعت هشت صبح شروع کند، وقت خواب است. اما من فکر می‌کنم، قبل از خواب باید کمی با تو حرف بزنم.

امروز، مدرسه واقعا کسل کننده بود. امتحان بیولوژی من خوب شد، هر چند فراموش کرده بودم که حشرات با شاخک‌های شان تنفس می‌کنند. اما بعدش، دو ساعت ریاضیات داشتیم. و درست اینجاست که من همیشه آرزو می‌کنم کاش دختر یک مرد کوچک غارنشین بودم، که برایش کافی بود دخترش بتواند تا سه بشمارد و بس.

و بعد "ماریان اودن" مسخره بود. باید بدانی که ماریان مهم‌ترین آدم کلاس ما، و هر چیز که به آن مربوط می‌شود، است. همه‌ی دخترها سعی می‌کنند مثل او باشند و مثل او حرف بزنند. در ادامه، این قضیه خسته کننده می‌شود. در هر کلاسی همیشه یکی هست، که فرم و سنت کلاس را تعیین می‌کند. و به نظر می‌آید کاری که "او" می‌کند، عاقلانه ترین است. من فکر می‌کنم قبل از آمدن ماریان، یک سال قبل، ما کلاس بهتر و با شرف تری بودیم. پدرش رئیس کارخانه‌ای، که چندان از اینجا دور نیست، است. دو سال اول مدرسه را در خانه، توسط مدیر تدریس شده است. شاید همه چیز به این بستگی دارد، که او هیچ وقت هم کلاسی و رفیقی نداشته است. به سادگی می‌توان گفت، او هرگز نیاموخته است که رفاقت یعنی چی؟ خواهر و برادر هم ندارد و به تمام معنی لوس و از خود راضی است.

باید بگویم که اولین باری که در کلاس ما ظاهر شد، همه زیر زمین رفتیم. با جوراب‌های ابریشمی بری دُوری دوزی شده، پر از پودر و کرم و لباس‌هایی که از صد فرسخی می‌شد تشخیص داد چقدر گران است، هر چند که ساده به نظر می‌آمدند. در حقیقت باید اعتراف کنم، که "تب ماریان" من به زودی عرق کرد. اما کماکان برای بسیاری از هم

کلاسی‌هایم او الگو و ملکه‌ای است، که باید مرتب از او تشکر کنند و سعی کنند که شبیه او باشند. برای این که بتوانند جزو دار و دسته‌ی او به حساب بیایند. حالا شاید تو فکر کنی، که من حسودم. برای اطمینان خاطر، من اینجا نشسته‌ام و به این مساله که حقیقت چیست، می‌اندیشم. فکر می‌کنم جرات این را دارم، که بگویم: حسود نیستم. از نظر من، او می‌تواند هر چقدر که بخواهد خوشگل و شیک پوش باشد. جالب است، که آدم به او نگاه کند. اما من از برخوردش با رفقایم هیچ خوشم نمی‌آید. او آن‌ها را مجبور می‌کند، که به ساز او برقصند و همه را به جان هم می‌اندازد. امروز با "لیزا" دوست می‌شود، که "گرتا" را حسود کند و فردا برعکس. اما معرکه‌ی امروزش به نظر من، مسخره‌ترین چیز ممکن بود.

قضیه این طور بود، که چند روز پیش ماریان یک اختطار نرم و مهربانانه از معلم فرانسوی ما خانم "هدبری" گرفت. از آنجا که همه‌ی ماها تنبلی کرده بودیم، جریمه شدیم که یک صفحه‌ی فرانسوی حاضر کنیم و برای معلم تعریف کنیم. اما ماریان به بچه‌ها دستور داد موقعی که معلم درس می‌پرسد، هیچ کس جواب ندهد و مثل بره سرش را پائین بیاندازد و بی حرف باشد. من به ماریان گفتم که این سهل‌انگاری است و تا آنجا که به من برمی‌گردد، درس را حاضر خواهم کرد (هر چند با توجه به مسایلی که پیش آمد، هیچ فایده‌ای نداشت). ما دختری به نام "بریتا سونسون" در کلاس مان داریم. از آن تیپ‌هایی، که هرگز به مهمانی‌های دخترانه دعوت نمی‌شوند و هرگز مورد مشورت و محرم کسی در کلاس قرار نمی‌گیرند. در هر کلاسی، حداقل چند دختر این تیپی هست و تو نمی‌دانی که من چقدر دلم به حال این‌ها می‌سوزد.

بریتا سونسون در فرانسه ضعیف است و همیشه نمره‌ی کم می‌گیرد. او جرات نمی‌کرد، که درسش را نخواند و در انتخاب بین خانم هدبری و ماریان گیر کرده بود. علاوه بر این، او می‌دانست که معلم به خصوص از او درس را خواهد پرسید. و واقعا هم اولین کسی که درس را پس داد، او بود که ترجمه‌ی جالبی هم کرد. بعد از او، اسم ماریان خوانده شد. مساله‌ی مثل بره ایستادن و جواب پس ندادن، که پیشنهاد خودش بود، باعث شد که جلوی اسم او به عنوان شاگرد درس نخوان علامت بخورد. و بعد خانم هدبری ابتکار دیگری زد و گفت بقیه‌ی کلاس لازم نیست درس پس بدهند. زنگ تفریح، ماریان جلسه‌ی فوق العاده گرفت. گوش‌هاتو باز کن، الان مسخره‌ترین چیز را می‌شنوی.

ماریان پیشنهاد کرد، که هیچ کس به مدت دو هفته حق ندارد حتی یک کلمه حرف با بریتا سونسون رد و بدل کند. هیچ کس حق ندارد، زنگ تفریح با او قدم بزند و اگر او از ما سئوالی کرد، حق نداریم جواب بدهیم.

- بهتر نیست یک زنگوله هم به گردنش ببندیم، که صدای نزدیک شدنش را بشنویم؟ این را من با بلندترین و محکم‌ترین صدایی که می‌توانستم گفتم. برده‌های قدیمی یک چنین زنگوله‌هایی داشتند و به نظر می‌آید، که فرهنگ اصلا عوض نشده است.

اما، بقیه همه مهربان و حرف شنو قبول کردند و قول دادند که هیچ کس به مدت ۱۴ روز با بریتا حرف نزنند. من گفتم: داستان شکنجه، من شنیده‌ام که ژاپنی‌ها زندانی‌شان را این طور شکنجه می‌کنند، که می‌گذارند بزی زیر پایشان را آن قدر لیس بزند تا دیوانه شوند. آیا این متد خوبی در کیس بریتا نیست؟ کمبود بزغاله، فکر نمی‌کنم توی این کلاس به چشم بخورد. بنابراین، مانعی در راه نیست.

بعد از این که این سخنرانی شیوا و تکان دهنده‌ام را کردم، که خودم خیلی از آن راضی بودم، راهم را کشیدم و رفتم.

- کجا می‌ری؟ ماریان پشت سرم داد کشید.

- دارم می‌رم یک گپ گرم و رفیقانه با بریتا سونسون بزنم.

می‌توانی باور کنی چقدر جالب و آرامش بخش بود، که به کلاس پشت کنتم؟ وقتی که ساعت سه و نیم، مدرسه تعطیل شد و من کیف مدرسه به شانه در راه خانه، توی دلم به ماریان به طور مشخص و به بقیه‌ی دخترای مدرسه به طور عموم فحش می‌دادم، احساس آرامش می‌کردم. پشت مدرسه، یکر را با سه پسر هم سن و سالش دیدم. او ندید، که من می‌آیم. فحش‌های زیر لبی و نه چندان زشت من در برابر صدای بلند و فحش‌های آبدار برادر کوچکم، که از دهان بی‌دندانش در می‌آمد، هیچ بود.

- و تو خجالت نمی‌کشی؟ این را گفتم و پس‌گردنش را گرفتم.

- چرا، ولی بیرون آدم اجازه داره فحش بده. فقط توی خانه و مدرسه نه! این را با ترس و تعجب گفتم.

بعد به خانه رقتیم و شام خوردیم. بودن در جمع انسان‌های با شعور، احساس خوشایندی بود. از آن گذشته، غذا خوش مزه بود و خستگی را از تن بیرون می‌کرد. طبق معمول، میز را بلند کردیم.

طفلیکی عزیز، شاید این را برایت تعریف نکرده‌ام. ما یک عادت عجیب و دیوانه‌واری داریم. وقتی که همگی دور میز غذا جمع می‌شویم و همه خوشحال و راضی هستیم، دسته جمعی با هم میز را یک ذره از زمین بلند می‌کنیم. فقط یک لحظه و بس. من نمی‌دانم واقعا چرا این کار را می‌کنیم؟ شاید علامت هم بستگی باشد. علامت این که ما این قدر زیادیم، که می‌توانیم نشست میز را بلند کنیم. مایکن تازگی دستور داده وقتی که سوپ داریم، حق نداریم میز را بلند کنیم. اما با پوره‌ی سیب زمینی و گوشت سرخ کرده، میز را تا هر چقدر که بخواهیم می‌توانیم بلند کنیم.

اما آلیدا اصلا از بلند کردن میز خوشش نمی‌آید. او می‌گوید: "آدم فکر می‌کند شما عقل درست و حسابی ندارید." انگار که راستی راستی قراره داشته باشیم. دیگه داره چشمام بهم می‌آد، برای امروز کافیه.



بریت ماری، بیست و هشتم سپتامبر
کای سای عزیز!

نمی‌دانم آیا تو هم پرتو مهتاب را دیشب دیدی؟ شاید آنجا هم یک ماه طلایی بزرگ و گرد بالای سر قصر قدیمی نشسته بود و عکس خودش را بر جریان تند آب می‌دید؟ عجیب است که بتوان تصور کرد همین ماه که من رفته بودم بیرون و تماشايش می‌کردم، پیش تو هم بوده است. من تنها به او نگاه نکردم، کس دیگری هم همراهم بود. نه خیر! نمی‌گویم کی بود!

چند لحظه‌ای پیش "آنا ستینا" رفته بودم. خانه‌اش از اینجا خیلی فاصله دارد. ما دوستان قدیمی هستیم. فکر نکنم چهار سال مان بیشتر بود که این قدر موهای یک عروسک را دو تایی با هم کشیدیم، که در اثر جریان الکتریسته دود از کله مان بلند شد. هم از کله های ما و هم عروسک. درست قبل از ساعت نه، من از خانه‌ی آنا ستینا بیرون آمدم و با "او" روبرو شدم. کاملاً اتفاقی. بعضی وقت‌ها خیال پردازی می‌کنم، یعنی می‌خواهم این طور جلوه بدهم که دیدارمان اتفاقی نبود. منظورم این است که آرزو می‌کنم، امیدوارم، که این طور نبوده باشد. "یعنی اتفاقی"، که شاید "او" به خودش زحمت می‌دهد و کاری می‌کند که ما هم دیگر را ببینیم. اما طبیعتاً این‌ها فانتزی‌های من اند. هر چند که...

ما به پیاده روی کنار جوی پهن آب رفتیم. می‌دانی ما یک جوی پهن که شبیه رود است، داریم. این قدر مهربان است، که درست از وسط شهر ما رد می‌شود. من نمی‌دانم این شهر بدون آن چي بود؟ چیزی بی روح و خالی، گمان کنم. بدون این جوی پهن آب، ماه به چه کار می‌آمد؟ کجا می‌توانست تصویرش را ببیند؟ یا ما کجا می‌توانستیم در بهار، بنفشه های کوچک زرد بچینیم؟ اگر که نه در کناره‌های جوی آب، درست یک کم بیرون از شهر. و اگر من نمی‌توانستم یک شب روشن تابستانی روی یک نیکمت کنار جوی بنشینم و نفسم را از عطر یاس سفید آکنده کنم، چگونه اصلاً می‌توانستم باور کنم که تابستان است! فقط زمستان‌هاست که ما در خیابان بزرگ شهر راه می‌رویم. به محض آب شدن برف و باز شدن یخ‌ها، شروع به پیاده روی در کنار جوی آب می‌کنیم و با کفش‌های مان گل را به همه جا می‌بریم. می‌دانی، هیچ سنگ فرشی وجود ندارد. و پیاده روی کنار جوی، بار عذاب وجدان خراب شدن کفش‌های بسیاری را بر دوش دارد.

دیشب ما به آنجا رفته بودیم. "برتیل" و من. دیدی اسمش از دهنم پرید! تازه چرا تو نباید اسمش را می‌دانستی؟ با خیال راحت می‌توانم به تو بگویم، که شانزده ساله است و در سال اول دبیرستان (کلاس دهم) درس می‌خواند. پدرم می‌گوید، که پسر باسرف و مودبی است.

و من می‌گویم زیباتر از دندان‌های او هیچ کجا وجود ندارد. می‌توانم قول بدهم! نمی‌دانم راجع به چه چیزی حرف زدیم. فکر کنم حساسی ساکت بودیم. آب تاریک و آرام بود و ماه با درخشندگی تمام در آن غوطه می‌خورد و اشعه‌ی زرينش در آب می‌لرزید. این قدر زیبا بود، که دل انسان به درد می‌آمد. من خودم را بی‌نهایت ترسو و دستپاچه احساس

می‌کردم. نمی‌دانم چرا؟ شاید به خاطر این که من هنوز خیلی جوانم. و هنوز جوان‌تر نیستم. برای این که وقتی آدم جوان‌تر است، همه چیز ساده‌تر و طبیعی‌تر به نظر می‌آید. وقتی که آدم کاملاً بالغ و بزرگ شد، شاید دوباره همه چیز ساده و طبیعی شود. اما این طور درست و وسط قرار گرفتن، بعضی وقت‌ها خیلی مشکل به نظر می‌آید. این نظر من است، می‌خواهم بدانم آیا تو هم گاهی این طور فکر می‌کنی؟ یا این که منم، که خنگ شده‌ام. در واقع آدم از زندگی خیلی کم می‌داند. زندگی با حرف اول بزرگ و کشیده. بعضی وقت‌ها به فکر

من می‌رسد، که زندگی بی‌نهایت ترسناک است. سر می‌زند. من به راستی را در خودم احساس که احساس می‌کنم هیچ نمی‌توانم بکنم. مامان مثل یک خمیر است. هر دارد و به او بستگی دارد، بسازد و چگونه فرمش دارد، که از آن یک نان پخته و خامه مالیده شده سوخته و سفت و سیاه. خمیر دارد که اگر یک نمی‌توان کرد. "مامان بیاورد. می‌گوید: "بسیاری آدم باید تیکه خمیرش را بدهد." بعضی وقت‌ها حرف‌هایش را می‌زند و - چه کار می‌کنی بریت و سهل انگار نباش!



چیزی بی‌نهایت زیبا و آنجاست که ترسویی می‌توانم شک به خودم کنم. زجر می‌کشم وقتی کار خوبی با زندگی اغلب می‌گوید: "زندگی انسانی تیکه خمیرش را که از آن چه می‌خواهد بدهد. به خود آدم بستگی شیرینی گرد، نرم و خوب بسازد، یا یک کلوچه‌ی و آدم فقط یک تیکه بار بسوزد، دیگر کاریش واقعا خوب می‌تواند مثال از جوانان نمی‌دانند، که از همان اول خوب فرم هم البته کاملاً صریح می‌گوید:

ماری؟ این قدر لاقید دختر کوچولوهای احمق زیادی هستند، که فکر می‌کنند می‌توان تا آنجا که جا دارد سهل انگار بود. فقط به آدم خوش بگذرد، کافی است. اما آن‌ها اشتباه می‌کنند!

منظور او این است که اگر آدم سهل انگار باشد، یعنی این که تیکه خمیرش را از اول کج و کوله فرم داده است. چند روز پیش با مامان رفته بودم بیرون. به دختری برخورد کردیم که اسمش را نمی‌گویم، اما بسیار زیبا و مهربان و همیشه هم شاد و خندان است و پر از زندگی. اما با این حال در موردش حرف‌های زیاد خوبی زده نمی‌شود. و مردم به طرز معنی داری وقتی اسم او آورده می‌شود، می‌خندند. مامان گفت:

- کنجکاوم بدانم آیا او تیکه خمیرش را یک کم پیچ در پیچ شکل نمی‌دهد؟
دیگه حرف از جبهه‌ی نانوایی برای امروز بس است! اما فقط می‌خواهم بگویم اگر کسی
قرار باشد که یک شیرینی گرد و خوش مزه و خوش فرم درست کند، برتیل است. او
تقریباً خیلی خوب تر از آن است، که آدم بتواند باور کند کسی می‌تواند چنین باشد. و
این واقعیت دارد.

ساعت ده من باید حتماً خانه باشم، چون این چیز است که بابا و ماما و مایکن بر سر
آن توافق دارند. قضیه این طور است، که درست سر این ساعت من و سوانته باید خانه
باشیم. پاهای من خیس عرق بود و من خودم را دلداری می‌دادم، که شاید علت ترس من
قدری هم این ساعت ده بوده است.

خبرهای دیگر این که هفته‌ی دیگر در انجمن معلمان، مجلس رقص است و این بزرگ‌ترین
رویداد پائیز است. (البته اگر از افق مدرسه‌ای نگاه کنی). گروه موزیک خود مدرسه که
سوانته در آن افتخار نواختن آکوردئون را دارد، برنامه اجرا می‌کند. خب می‌توانی حدس
بزنی، که در "خانه‌ی هاگستروم‌ها" آرامشی این روزها وجود ندارد. گروه موزیک این
روزها در خانه‌ی ما تمرین می‌کنند.

ببین! من یک پیراهن نو گرفته‌ام که باید در جشن مدرسه بپوشم، که: ۱- آبی تیره است،
۲- تماماً پلیسه است، ۳- یقه و سردست سفید دارد، و ۴- به نظر من بسیار زیباست. مسخره
است، که لباس باید این قدر برای آدم اهمیت داشته باشد و دارد. اما فاکت اینجاست، که
من می‌توانم درست نصف شب از خواب برخیزم و پیراهنم را به یاد بیاورم و با خوشحالی
و در حالی که لبخندی به لب دارم، دوباره بخوابم. مایکن لباس‌های مرا انتخاب می‌کند و
او خوش سلیقه است. ماما اصلاً متوجه نیست و برایش اهمیت ندارد، که من یک دفعه
با دامن کوتاه وارد شوم و شروع کنم به هولاً هولاً رقصیدن. اما مایکن بسیار سخت گیر
است. وقتی که من پارچه‌های پر زرق و برق را زیر و رو می‌کنم و دنبال مدل‌های تو
چشم خورتر می‌گردم، با جدیت می‌گوید:

- هیچ متانتی در این دختر وجود ندارد. و من بعد از چند دقیقه فکر کردن می‌فهمم، که
حق با اوست.
حرف واسه امروز بسه!



بریت ماری، هفتم اکتبر

کای سای عزیز!

رقصیدن بسیار هیجان‌انگیز و شادی آور است. پاهای من هنوز وقتی که به جشن مدرسه
که روز شنبه بود، فکر می‌کنم، شروع به حرکت می‌کنند. فکر کنم، من می‌توانستم تا
آنجا که ممکن بود و می‌شد و حتی بیشتر هم برقصم. اما "بابا مدیر" جواب رد داده و

گفته بود، که ساعت یازده جشن باید تمام شود. همین چیزها نیست، که انگلیسی‌ها بهش می‌گن سخت گیری؟

حالا می‌خواهم همه چیز را در مورد آن شب برایت توضیح بدهم. از لحظه‌ای که درون لباس آبی پر رنگ پلیسه‌ام خزیدم، تا لحظه‌ای که آخر شب از آن بیرون آمدم. برادرها می‌توانند حسابی آدم را دست بباندازند. بین همه‌ی برادرهای سر به سر گذار، سوانته شماره‌ی یک است. او جزو گروه برگزار کننده‌ی جشن بود و به همین دلیل از ساعت هفت، در حالی که آکوردئونش از شکمش آویزان بود، بیرون زد. اما قبل از رفتن، فرصت کافی برای دست انداختن و اذیت کردن من پیدا کرد. تو می‌دانی که چنین شب‌هایی آدم دلش می‌خواهد تا سر حد امکان زیبا جلوه کند. سوانته این چیزها حالیش نمی‌شود. به من گفت:

- وای به حال همه‌ی پسرها. امشب دختره موهاشو حلقه حلقه کرده و می‌خواد دل‌ها رو "زنجیر کنه".

و وقتی که من یک ذره از پودرهای مایکن رو به دماغم زدم، مثل یک سگ پرنده داد و بیداد راه انداخت که: "اینجاها بوی لوازم آرایش می‌آد و بوی عشق دزدکی." من داد زدم: برو از اینجا بیرون، اگه نه به آنا ستینا می‌گم که عکسش را از آلبوم من دزدیدی و شب‌ها زیر بالشتت می‌ذاری و می‌خوابی.

همه‌ی بدجنسی‌ها و خبرچینی‌ها، وقتی که قرار است روی یک برادر شیطان را کم کنی، مجازند. فکر کرده بودم که برادرم دیگر صدایش در نخواهد آمد، اما درست قبل از این که از خانه بیرون بزنم، سرش را از لای درز در بیرون آورد و گفت:

- نمی‌خوای لب‌هاتو رنگ قرمز بزنی و جلوی یک شعله‌ی آتیش وایستی، که شب برتیل توی مه راهش را گم نکند؟

و قبل از این که من بتوانم فکر کنم و جواب دندان شکنی به او بدهم، با آکوردئون و بقیه‌ی تجهیزاتش در رفت. مایکن قبل از رفتن مرا چک کرد و روبان مویم را مرتب نمود و بند جوراب‌هایم را کنترل کرد، که سر جایشان باشند و جوراب را محکم نگه داشته باشند. بعد گفت: همه چیز روبراه است و تو کاملاً شیک و مرتب به نظر می‌آیی.

من به چنین قوت قلبی احتیاج داشتیم. راستش گاه گاهی به کسی که اعتماد به نفس را در من تقویت کند، محتاجم. بیرون از خودم، به خودم خیلی مطمئنم. ولی در درونم همیشه تردید دارم، که آیا بریت ماری هاگستروم اصلاً آدم درست و حسابی‌ای هست یا نه؟

این طوری نبود که پادشاهان روم به کسی که در گوش شان گاه گاهی زمزمه کند که: "به خاطر داشته باش عمر جاودان نداری"، احتیاج داشتند؟ من هم به کسی احتیاج دارم، که گاه گاهی در گوشم زمزمه کند: "به خاطر داشته باش، که تو عمر جاودان داری"، آن وقت دیگر من این قدر به سر و وضع ظاهرم و این که آیا لباس‌هایم قشنگ‌اند، موهایم مرتب است و... فکر نمی‌کردم. اگر کسی می‌دانست، که من چقدر به خودم بی‌اعتمادم؟

مامان می‌گوید: "اگر آدم به دیگران فکر کند و این قدر به فکر خودش نباشد، مردم به او احترام می‌گذارند و دوستش دارند. هر طور که باشد، با هر لباس و آرایش مو. برای این که مردم هیچ چیز را بیش از این دوست ندارند، که آدم به حرف‌های شان وقتی که در مورد بچه هاشان، کارشان، یا زندگی‌شان حرف می‌زنند، گوش فرا دهد." من فکر می‌کنم، در این حرف حقیقتی نهفته است. به عنوان مثال، به خودت و من فکر کن. من می‌از خودم و خودم حرف می‌زنم، اما تو می‌توانی مطمئن باشی که من تو را به عنوان یک آدم صبور و مهربان که به حرف‌هایم گوش می‌کنی، دوست دارم.

اگر حالا بخواهیم به لحظه‌ی خارج شدن از خانه برگردیم. فکر کن که چقدر باید برای یک آدم سخت باشد، که خارج از موضوع حرف نزند. اگر مرا ول کنی از همه چیز، از آبشارها در استرالیا تا هنر اسکی روی یخ حرف می‌زنم، اما الان وقت صحبت کردن از رقص و جشن مدرسه است. من و بابا با هم به محل جشن رفتیم. به عنوان مدیر، طبعاً او می‌بایست در این مراسم شرکت می‌کرد. او می‌گوید: "دوست دارد ببیند، که جوان‌ها چگونه در جنب و جوش‌اند." من فقط مجبور شدم دو بار تا خانه بدم، یک بار برای آوردن عینکش و یک بار هم برای آوردن چترش. بین راه، آن استینا را دیدیم. وارد شدن به سالن ژیمناستیک مدرسه، در حالی که دست او را گرفته بودم، احساس خوشایندی بود. برتیل آنجا بود و طبق معمول به نظر آمد، که به محض دیدن او چیزی در گلویم گیر کرد و راه نفسم را گرفت. فکر می‌کنی این عشق است؟ من و او، جفت رقص خوبی هستیم. به محض این که اولین والس را با او رقصیدم، فهمیدم که چقدر جالب و آسان است رقصیدن با او. من به هیچ وجه احتیاج به تمرکز برای چرخیدن با او نداشتم، لازم نبود به این فکر کنم که: الان او به چپ می‌چرخد یا این که الان مرا دور خودش می‌چرخاند، از این چیزها که آدم معمولاً موقع رقصیدن با دیگران باید در نظر داشته باشد.

راستی! فکر می‌کنی از چیزهای آن چنانی حرف بزنی؟ یا خودم را به آن راه بزنی و بگویم، که فقط تخیلات من بوده؟ اما من به این پی برده‌ام، که دیدن حقیقت با چشم سفیدی کامل، بهترین چیز است. به همین دلیل، سرنوشت تلخ خودم را هر چند که موقع نوشتن از خجالت سرخ می‌شوم، برایت بازگو می‌کنم.

آیا هیچ وقت من از "اوکه" برای تو حرف زده‌ام؟ اگر نه، الان وقت‌اش است که این کار را بکنم. نمی‌شود که تو زندگی کنی، بدون این که بدانی کسانی مثل او وجود دارند. اوکه، مهربان‌ترین، شریف‌ترین، خجالتی‌ترین و چاق‌ترین دانش‌آموز دبیرستان است که هر سال با کارنامه‌ی افتضاح و نمره‌ی کم در همه‌ی درس‌ها به خانه می‌رود. مدت‌هاست، که به من خیلی لطف و توجه می‌کند. با احترام کامل کیف مدرسه مرا هر وقت که دستش رسیده، حمل کرده است. همیشه کارت تبریک کریسمس و "عید پاک" فرستاده است و یا محترمانه در همه‌ی جشن‌های مدرسه مرا دعوت به رقص نموده است. بعله درست همین، همیشه مرا، با چندین بار خواهش، به رقص دعوت کرده

است. و او که کسی است که آدم با کمال میل می‌خواهد به هنگام مردن، دستش را در دست او بگذارد. ولی رقصیدن با او در طول زندگی؟ نه! بازوها و ران‌هایش همه‌ی جا را می‌گیرند. او بدون این که چیزی را بر زمین بیندازد، نمی‌تواند از زیر طاقی که برای رقص درست می‌کنند، عبور کند.

کاملاً درست حدس زدی، کای سای عزیز! ما دو تا به طور واقعی موقع رقص با هم "افتادیم". حالا دیگر گفتم! از من نپرس، که چطور این اتفاق افتاد؟ من فقط می‌دانم، که ناگهان کف زمین نشسته بودم و فکر می‌کردم چی شد؟ کاش زلزله قربانی بیشتری می‌خواست و زمین دهن باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. اگر تو زمانی خواستی، که از جماعت و جامعه دور شوی "کای سا جان"، در یک جشن رسمی روی زمین رقص محکم زمین بخور! وقتی که چهره‌های خندان اطرافیان را که با تمسخر به تو می‌نگرند، دیدی، در خواهی یافت که فرزند ناموفق جامعه بودن یعنی چه؟ بعد از چند لحظه‌ای، خلاصه من توانستم تشخیص بدهم که کدام یک از پاهای من اند و از جایم برخوردارم. اولین چیزی که به آن فکر کردم این بود: از در بیرون بدم و فرار کنم یا لگد محکمی به ساق پای او که بزنم. اما به محض این که چهره‌ی گرد و سرخ او را دیدم، احساس هم دردی مطلقاً با او کردم و یک حس مادرانه به او پیدا نمودم.

با صدای بلند گفتم:

- دلم می‌خواهد جفت بعدی را که امشب زمین می‌خورند، با چشم‌های خودم ببینم و با حالتی مبارزه جویانه به اطرافم نگاه کردم. و بعد دوباره شروع به رقصیدن کردیم. اما من مطمئنم اگر روزی ۸۰ ساله شوم و در صندلی مخصوص مادر بزرگ‌ها بنشینم و بچه‌ها و نوه‌هایم دورم حلقه بزنند و قرار باشد برایشان خاطره‌ای تعریف کنم، خواهم گفت: بگذارید ببینم، این درست در همان سالی که مادر بزرگ در سالن رقص زمین خورد، اتفاق افتاد.

نه این که فکر کنی، آدم دلش می‌خواهد چنین اتفاقاتی بیفتد، نه! ولی یک چیز روشن است، این چیزها همیشه در خاطر آدم می‌ماند. من هم چنین این شانس را که با "ستینگ هنینگسون" برقصم را هم پیدا کردم. پسرک، تازه وارد است. او از استکهلم آمده است. از کجا معلوم، که تو او را در خیابان ساحلی "ستراند وگن" ندیده باشی؟ اما اگر کسی که تو دیدی، به نظر نمی‌آمد که فکر می‌کند مرکز عالم و تاج خلقت است، پس او نبوده است. شایعه است، که از مدرسه‌اش در استکهلم اخراجش کرده‌اند. من نمی‌دانم آیا این واقعیت دارد یا نه؟ بابا هرگز این چیزها را تعریف نمی‌کند. اما یک بار که من و پدرم در خیابان قدم می‌زدیم، هانینگسون را دیدیم و قیافه‌ی بابا از روی نارضایتی در هم رفت. من هم از آدم‌هایی که این‌جا می‌آیند و طوری به همه چیز نگاه می‌کنند که گویا می‌خواهند شهر را بخرند، خوشم نمی‌آید. از آن گذشته، زیاد جالب نیست که پسرها از جذابیت خودشان با خبر باشند. حتی اگر دماغی به آن قشنگی وسط صورت شان باشد.

بگذریم، من با او هم رقصیدم. ما با هم حرف هم زدیم و می‌دانی او چه گفت؟ نه، این قدر احمقانه است که نمی‌توانم بنویسم. ولی به هر حال ضرر ندارد، که تو بدانی صحبت بین جوان‌های امروزی چگونه است، حتی وقتی که با نهایت احتیاط صحبت می‌کنند. او: بعضی‌ها چقدر خوشگل‌اند. آدم می‌تواند بی‌رو در بایستی پیشنهاد قدم زدن را وقتی که این جشن بچگانه تمام شد، بدهد.

من: آدم همیشه می‌تواند پیشنهاد بدهد. اما یک چنین ادب بی‌مرزی نشان دادن، در من آن چنان خود بزرگ بینی‌ای به وجود می‌آورد که باید مستقیماً و در جا چنین پیشنهادی را رد کنم.

او: این قدر رسمی نباش! این چشم‌های آبی پررنگ، شاید هم صورمه‌ای، زیباترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام.

من: واقعا؟ بنابراین، من از گوشت خوک و پوره‌ی چغندر خیلی خوشم می‌آید.

او: از دهن کوچک به این زیبایی، چنین حرف‌های نامربوطی چطور می‌تواند در بیاید؟ من: بعله، بعله، همش چخان و پرحرفی!

بعد از این بحث جالب، قیافه‌اش بسیار غم گرفته شد. ما رقص را با سکوتی محترمانه تمام کردیم. بعد از این، او با شادی و جست و خیز، رقصش را با ماریان اودن ادامه داد و من شنیدم که می‌گفت: چنین چشمان زیبایی، قشنگ‌ترین چیزی است، که او تا به حال دیده است. شخصا به برتیل وفادار ماندم. و به ما دو تا واقعا خوش گذشت. او مرا به شربت دعوت کرد. اما بدشانسی است، که آدم برادری در گروه ارکستر داشته باشد که درست موقعی که داری توجه جلب می‌کنی و بهت خوش می‌گذرد، به آرامی زمزمه کند: - دست و پا تو گم نکن، نیفتی تو دیگ!

برتیل مرا تا خانه بدرقه کرد. اما سوانته تمام راه در ۲۵ متری پشت سر ما حرکت می‌کرد و با منظور سرفه می‌زد. گاه به گاه هم با آکوردئونش ملودی می‌زد. تمام چیزهایی که فکر کرده بودم به برتیل بگویم، روی لب‌هایم بیخ می‌بست. اما وقتی که به خانه رسیدیم، یک عالمه چیزهای قابل تعمق به سوانته تحویل دادم. علی‌رغم همه چیز، علی‌رغم سوانته و به زمین افتادنم موقع رقص، از شیم راضی بودم. نمی‌توانم بفهمم، که بعضی آدم‌ها از رقص خوششان نمی‌آید و نمی‌دانند چقدر رقصیدن زیباست. من می‌خواهم تا وقتی که زنده‌ام، برقصم. حتی اگر صد ساله شوم و آن قدر پیر باشم که اسم خودم را فراموش کرده باشم و با چوب زیر بغل راه بروم، اگر نسل سوم و چهارم بعد از خودم را در حال رقص ببینم، فکر می‌کنم که به محض شنیدن ملودی رقص، جنبش رقص را در پاهای پیرم احساس خواهم کرد. هر چند که طبیعی است از رقص آن دوره خوشم نیاید و با عصبانیت کله‌ی خاکستری‌ام را تکان بدهم و بگویم: به اینم می‌گن رقص؟ چه خوب که من رقص دوران جوانیم را بلدم، رقص ما زیبا و بااستایل بود.

قبل از خواب، پیراهن صورمه‌ای سراسر پلیسه‌ام را با تشکر نوازش کردم؛ چرا که این قدر

مناسب بود و سبب خوش گذشتن به من شده بود. بعد یک سره به خواب رفتم. "پو..." و خواب دیدم، که به مجلس رقص شاه دعوت شده‌ام. شاه مرا به رقص دعوت کرد و ما وسط سالن رقص کاخ سلطنتی به چرخیدن پرداختیم. جمعیت زیادی ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. بعد از مدتی، من پرسیدم: "آقای شاه، وقتش نرسیده است که ترق زمین بیافتیم؟ منظورم این است که کار را تمام کنیم، یعنی که شما بیفتید؟" بعد من مجبور شدم دو زانو در مقابلش بنشینم. آیا این نهایت مجازات در برابر توهین به شاه است؟

"دلهره‌های" بریت ماری نگران تو!



بریت ماری، نوزدهم اکتبر

دوست بهربان بن. توهب دباغت بتل بن گذشته؟ دباغ بن گذشته و یک کبی هب تب دارم. حالا هر چه قدر دلشان می‌خواهد، غر بزنند. من اینجا دراز کشیده‌ام و اصلاً به صحبت‌های آن‌ها توجهی ندارم. من هیچ وقت حالم به خوبی وقتی که یک کم مریضم، نیست. درست همان طور که شاعر می‌گوید:

"من چنان سمرا خورده و مریضم

و این خیلی ناراحت و خسته کننده است

و من چنان مریضم، که هیچ کس نبوده است.

از زمانی که خودم آخرین بار مریض بودم

و روی تخت دراز کشیده و به این فکر می‌کنم

که من چنان رنج دیده و چنان ناراحتم،

چنان به من ظلم شده با این بیماری،

و این در واقع بسیار تسکین دهنده و آرام بخش است."

درست همین! "این در واقع بسیار تسکین دهنده است." به ویژه آنجا که اعضای خانواده در خدمت کردن به من با هم مسابقه می‌دهند. سوانته هم دردی‌اش را زیر ادا و اطوارهای شیطنت آمیزش به خوبی پنهان می‌کند. او می‌گوید:

- آهان، اینجا افتاده‌ای! مطمئنی امروز امتحان ریاضیات نداشتی؟

من جواب می‌دهم: دست از بسخره بازی بردار، بگر احیق شدی؟

و بعد او یک سیب به طرفم پرت می‌کند و در حالی که آهنگ لاپالوما را سوت می‌زند، در می‌رود.

مامان همیشه وقتی که کسی مریض می‌شود، از هیجان و حرارت آتیش می‌گیرد. دور و بر بچه‌ی مریض می‌پلکد و بال بال می‌زند. درست مثل مادر یک جوجه پرند، که بچه‌اش از آشیانه به پائین پرت شده باشد. و اگر درجه‌ی تب گیر از ۳۸ بیشتر را نشان دهد، آن

چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار آدم نمی‌تواند حتی شب را به صبح برساند. او فشار می‌آورد، که آدم غذا بخورد و نوشیدنی‌های گرم بیاشامد. پشت سر هم و بدون توقف. و امروز پیش از رفتن، به افتخار من به آشپزخانه رفت که برای "تی تایم" (چای ساعت یازده صبح) که قرار بود در اتاق من صرف شود، یک کیک بسیار خوش مزه درست کند. آن کیک "بسیار" خوش مزه، یک سطح پهن و سفت قهوه‌ای از آب در آمد. اما ما، تیکه‌های کیک مان را در هر صورت با ولع بلعیدیم. مامان گفت باید اشکالی در پکینگ پودرش وجود داشته باشد و مایکن که همیشه بسیار مهربان و هم درد است، گفت: من فقط از این نوع کیک‌ها خوشم می‌آید. اما فردا وقتی که مامان کیک را فراموش کرده باشد، مایکن تخم مرغ‌ها را با شکر بهم می‌زند و حتما یک کیک گرد و پف کرده‌ی زرد طلایی اسفنجی خواهد پخت، که باعث افتخار هر شیرینی پزی است.

یرکر و مونیکا اکیدا از ورود به اتاق من ممنوع هستند، برای این که از من سرما نگیرند. مونیکا در درگاه اتاق می‌ایستد و کله‌ی فرفری‌اش را با ناراحتی تکان می‌دهد و می‌گوید: "بلیت مالی ملبزه، بلیت مالی کیلی خالش بده." و یرکر با دست و دل بازی، مجله‌ی هفتگی مورد علاقه‌اش را به من قرض می‌دهد. او این مجله‌ها را به خاطر داستان‌های سریالی‌اش می‌خرد. او با حرارت مرا تشویق به خواندن "سریال‌ها" می‌کند و می‌گوید: "باورکن، خیلی جالب‌اند." اما من فکر می‌کنم، که یکی از آن نول‌های احمقانه را ترجیح دهم. هر چند من از نظر داشتن چیزی برای خواندن مشکلی ندارم. بالای سر من، کتابخانه‌ی کوچکی به دیوار وصل است و در آن، من تمامی کتاب‌های مورد علاقه‌ام از دوران کودکی را دارم. از "تومته بو بارنن" (بچه‌های دهکده‌ی پاپانوئل)، تا "هت ستوگا" (خانه‌ی کلاهی) تا "الیس در سرزمین عجایب" و "انه پو گرون کولا" (آنای تپه‌ی سبز) و "اولا" و بسیاری دیگر. روز تولدم، من کتاب "دیوید کاپر فیلد"، "پیک ویک کلوب" و هم چنین "زوینگ" و "ماری استورات" را با جلدهای زیبای سبز پر رنگ هدیه گرفتم. (برای این که بین خودمان بماند، تاریخ موضوع مورد علاقه من است.) و حالا آن‌ها هم توی قفسه‌ی کتاب من قرار دارند. جایی که فقط کافی است دستم را دراز کنم، تا بتوانم برشان دارم. کتاب‌های درسی‌ام را هم در فاصله‌ای دورتر، در یک قفسه‌ی دیگر نزدیک پنجره دارم. راستی نمی‌خواهی بدانی اتاقم چه شکلی است؟ مایکن اخیرا به من کمک کرد، که سر و سامانی به اتاقم بدهم. متوجه که هستی! و من گوش و موی دوستان و نزدیکان را می‌کشم و به اینجا می‌آورمشان، تا ببینند و تعریف کنند.

قبلا من یک کاغذ دیواری کسل کننده داشتم. ولی من و مایکن، رویش را رنگ آبی کم رنگ زده‌ایم. سوانته با کمال میل و داوطلبانه اعلام کرد که حاضر است وسط تمام این آبی‌ها، چندین شیطان سرخ کوچک نقاشی کند. و تنها وقتی که او را تهدید کردم از آنجا برود، وگرنه آبی‌اش می‌کنم، راهش را کشید و رفت. علاوه بر این، خواهر فرشته سان من، پرده‌های وال سفید حاشیه دار قشنگی را به جای

پرده‌های کلفت بژ و خسته کننده‌ی قبلی، که از دست شان حسابی کلافه بودم و مدام در موردشان غر می‌زدم، دوخته است. روی زمین اتاقم، فرش آبی نیلی رنگی دارم که کریسمس سال قبل هدیه گرفتم. بهار امسال، من به انباری زیر شیروانی رفتم و یک صندلی راحتی قدیمی، از آن‌ها که تکان می‌خورند، را پیدا کردم که مایکن بعداً یک پارچه‌ی ضد آب سرخ آتشی بر روی آن دوخت. این‌ها تغییرات مثبتی است، که در اتاق من صورت گرفته و من دقیقاً فکر و احساس می‌کنم که یک اتاق تازه و نو پیدا کرده‌ام. هر چند که هنوز همان میز تحریر قدیمی، با فاصله‌ی کافی از پنجره، سر جایش قرار گرفته است و هنوز همان شومینه‌ی قدیمی در گوشه‌ی اتاق است که من زمستان‌ها انگشت‌های یخ زده‌ی پایم را در برابرش گرم می‌کنم. یک چراغ مطالعه‌ی جدید هم گیرم آمده، که درست بالای سرم، زیر کتابخانه دیواری بالای تختم قرار دارد و مایکن وقتی که میخ‌هایش را به دیوار



می‌کوبید، گفت: "حالا اگر شب‌ها تا صبح بیدار نمانی و خودت را از بس کتاب می‌خوانی، نکشی، خوب است." البته این ریسک وجود دارد. من امیدوارم برای خوبی خودت، تو هم مثل من این قدر به کتاب علاقه داشته باشی. البته من فقط دوست ندارم بخوانم شان، من دوست دارم آن‌ها را لمس کنم، احساس شان کنم و بدانم که در دسترس من قرار دارند. پدر و مادر من بر این عقیده‌اند که: "کتاب‌های معینی وجود دارند، که همه‌ی کودکان باید آن‌ها را داشته باشند." من فکر می‌کنم بسیار امیدوار کننده و جای بسی خوشوقتی است، که همه‌ی پدر و مادرها این طور فکر کنند.

وہ کہ چقدر این کتاب‌ها برای ما شادی آور بوده‌اند. نزد ما، کتاب چیزی لوکس نیست که باید در قفسه و برای زیبایی قرار بگیرد. کتاب همیشه به عنوان چیزی مهم و ضروری در تمامی کادوهای تولد و کریسمس ما به مقدار زیاد روی میز قرار داشته است. و مردی که روزی در این دنیا قرار باشد من با او ازدواج کنم، دو شرط را باید بپذیرد: او باید از

کتاب و کودک خوشش بیاید. غیر از این دو شرط، او حق دارد هر ریخت و قیافه‌ای که می‌خواهد را داشته باشد. هر چند چیزی مانع از این نخواهد بود، که او دست‌های زیبایی هم داشته باشد. مگر نه؟

مایکن با لیوان آب گرم و لیمو وارد شده است. و پای من زیر سنگینی ماشین تحریر به خواب رفته است. با اجازات من باید یک زنگ استراحت کوچک را اعلام کنم. فعلا تا بعد!

اندکی بعد:

اگر می‌دانستی چقدر به من خوش می‌گذرد، یک آفتاب رنگ پریده‌ی پائیزی از شیشه‌ی پنجره به دورن اتاقم می‌تابد. آلیدا چند کنده‌ی چوب داخل شومینه گذاشت و آن را روشن کرد و بابا و مامان هم چای را در اتاق من نوشیدند. آن‌ها الان در مدرسه ریاضیات دارند. چیزی که فکر کردن به آن، مرا از داشتن موقعیت فعلی‌ام، صد و هشتاد درجه خرسندتر می‌کند.

وقتی که پایا به داخل اتاق آمد، من دراز کشیده بودم و مجله‌ای را که برکر به من قرض داده بود، می‌خواندم. بابا قیافه‌ی تمسخرآمیزی به خود گرفت و گفت:

- کاملاً درست است! اگر حقیقتاً می‌خواهی از واقعیات زندگی دور باشی، مجله‌ی هفتگی بخوان!

بعد از آن، من اینجا دراز کشیدم و به حرف‌هایش فکر کردم. به طور عمیقی راست می‌گوید. نباید انتظار داشت، که به راحتی و خوشبختی قهرمان زن مجلات هفتگی در دنیای واقعی بتوان زندگی کرد. یک قهرمان زن مجلات هفتگی، احتیاج ندارد که بداند؛ احتیاج ندارد که بتواند؛ احتیاج ندارد که درک کند؛ اگر او لبخندی زیبا و یک جفت پای خوش تراش داشته باشد، همه چیز درست می‌شود. دکتر جراح زیبایی، که او در بیمارستانش پرستار است، عمل جراحی و هر چیز دیگر را که دم دستش است، کنار می‌گذارد و از لج بقیه پرستارها، عشق‌اش را به پای او می‌ریزد. چرا؟ برای این که بقیه‌ی پرستارها پاهای خوشگلی ندارند.

اگر در دفتر کار کند، کافی است فقط از بالای دفتر حساب مالی، با چشمانی مرطوب به رئیس نگاه کند تا او بفهمد که او همسر واقعی، مادر بچه‌ها و وارث واقعی میلیون‌ها ثروتش است. این آخری از همه چیز مهم‌تر است. اگر قرار باشد آدم به مجلات هفتگی اعتماد کند، تمام کار یک دختر می‌شود این که با چنگ و دندان شوهری برای خودش برآید. و چه بدبختی و عذابی برای این "مرد بیچاره"، انگار زندگی‌اش از او گرفته می‌شود.

من باید در مورد یک چیز به تو اطمینان بدهم، من با تمام وجودم می‌خواهم وقتی که بزرگ شدم، ازدواج کنم. من یک خانه برای خودم و یک عالمه از این کوچولوهای نرم، مثل مونیکا، می‌خواهم. اما، اول می‌خواهم چیزی بیاموزم. می‌خواهم بتوانم کاری را به شایستگی انجام دهم. می‌خواهم تلاش کنم، که یک انسان واقعی بشوم. انسانی که در خود ارزش دارد. نه مثل انگلی که به پیکر یک مرد می‌چسبد، تا اسمی پیدا کند. من

می‌خواهم برای خودم شغلی دست و پا کنم. این را یادداشت کن، که فراموش نکنی. کاری که فقط به یک جفت "پای خوشگل" احتیاج نداشته باشد. من فکر می‌کنم این مساله‌ی پای خوشگل، یک ضد ارزش و یک سبکی است. از همه مهم‌تر این که اگر آدم بخواهد به مجله‌های هفتگی اعتماد کند، به نظر می‌رسد نگه داشتن یک مرد، از به چنگ آوردنش سخت‌تر است. کسی با پاهای هنوز زیباتر، ممکن است از راه برسد و... و بعد آدم دوباره در نقطه‌ی آغاز ایستاده است. اگر کوچک‌ترین امکانی در این دنیا وجود داشته باشد، من سعی می‌کنم ژورنالیست بشوم. من تصمیم دارم، که کار کنم و کار کنم و کار کنم تا به هدفم برسم. و اگر موفق نشوم، دیگر تقصیر گریه‌ی سیاه است. امیدوارم که یک ژورنالیست به حفظ بودن جدول ضرب و توان یکم و توان دوم و دانستن فرمول‌های جبر احتیاج نداشته باشد. هر چند که من فکر می‌کنم، همه‌ی "توان‌ها" ضریب سه‌اند، اما این ربطی به اینجا ندارد.

بیش از این نمی‌خواهم سرت را با افاضات فیلسوفانه‌ام درد بیاورم. باور کن خودم هم خسته شده‌ام. حالا دیگر می‌خواهم دراز بکشم و به شعله‌های آتش توی شومینه، در حالی که پشت پنجره‌ام سیاهی از راه می‌رسد و درختان در باد زوزه می‌کشند، خیره شوم. در اتاق بغلی می‌شنوم، که مونیکا می‌خواند: "کارمنیستا، دوست کوچولو، هیچی پشم داری؟" و یرکر واضح است، که درس می‌خواند: "مادر بزرگ مهربان است. مادر بزرگ، مادر مامان است. گل‌های رز مادر بزرگ..."

از آتش درون شومینه فقط یک کنده ذغال سرخ باقی مانده است. و حالا ماما آهنگ "ستندچن" را با پیانو می‌نوازد. و من آب گرم با لیمو می‌نوشم و به شدت سرما خورده‌ام. و این عمیقاً افتخارآمیز است.

دوست بسیار ارادتمند تو، بریت ماری مف مفا!

* * *

بریت ماری، دهم نوامبر

کای سالی عزیز!

فکر می‌کنی چه کسی را در راه خانه وقتی که امروز از مدرسه برمی‌گشتم، دیدم؟ ستیگ هنینگسون، نه کمتر و نه بیشتر، هنوز هم به نظر می‌آید که حداقل صاحب نصف شهر است. تا مرا دید گفت:

- آهان، این هم بریت ماری هاگستروم سرد.

من گفتم: درست همین. چه رنگ چشمی امروز زیباترین است؟ او گفت: هنوز هم همان قدر سیخکی. فکر می‌کنی یک شیرینی و یک فنجان قهوه بتواند به از بین رفتن این تُرش رویی کمکی بکند؟

ما درست جلوی کافه قنادی یوهانسون ایستاده بودیم. اگر می‌دانستی چه شیرینی‌های عالی

و خوش مزه‌ای دارد! فقط اشتها و علاقه‌ی بیش از حد من به شیرینی می‌تواند توضیح دهنده‌ی این مساله باشد، که من به دنبالش به داخل مغازه راه افتادم و در کوتاه‌ترین زمان قابل تصور، سه شیرینی را بلعیدم. اما بلافاصله هم افکار بعد از یک کار اشتباه به همراه یک پیچش در دلم به سراغم آمد. و این‌ها تبدیل به احساس پشیمانی و ندامت عمیقی شد، وقتی که برتیل برای خرید شیرینی به داخل قنادی پای گذاشت و مرا دید که آنجا نشسته‌ام. نه به خاطر این که ما با هم قراردادی داشته باشیم که حق داریم با کس دیگری شیرینی بخوریم یا نه، اما به هر حال من خوشم نیامد و ناراحت شدم. به نظر آمد، که برتیل هم خوشش نیامد. او به هنگام بیرون رفتن از مغازه، نگاه بسیار رنجیده و خشمگینی داشت و این موضوع مرا به شدت ناراحت کرد. به ناگهان احساس کردم، که در اعماق قلبم چقدر از ستیگ هنینگسون بدم می‌آید. و به اشتهای خودم که باعث شده بود به دنبال او به قنادی بروم، لعنت و نفرین می‌کردم. اما این احساس بعدا آمده بود، وقتی که مثل یک مار بوآی شکم پر، انباشته از شیرینی، آنجا نشسته بودم و او قرار بود پول شیرینی را بپردازد. در ضمن به نظر نمی‌آمد که از بابت داشتن پول، ستیگ مشکل یا کمبودی داشته باشد. او به طور واقعی یک بچه پولدار از خود راضی و لوس است. پسر کوچولوی بابا (بچه ننه). نقطه‌ی مقابل یکی دیگه، که برای خرج نکردن پول‌های هفتگی‌اش خسیس بازی در می‌آورد تا پولش به همه چیز برسد. از عجایب روزگار بود و آدم به شدت حسودیش می‌شد، وقتی که می‌دید ستیگ چه بی خیال کرون کرون (واحد پول سوئد) پول خرج می‌کند. او به طور علنی سیگار هم می‌کشید، بدون این که از این مساله که من دختر مدیر مدرسه‌اش هستم و ممکن است برای پدرم خبرچینی کنم، ترسی به خود راه بدهد. از لابلای دود سیگار برایم تعریف کرد، که به چه مهمانی خسته کننده و بدی از طرف یکی از جوانان این شهر دعوت شده بود:

- خیلی بد بود، حتی پدر و مادرها هم اجازه‌ی حضور داشتند.
من گفتم:

- نه! ما در این شهر این قدر عقب افتاده هستیم، که فکر می‌کنیم پدر و مادرها هم آدمند. در برابر این حرف لبخند بی رونقی زد و من متوجه شدم که در استکهلم، پدر و مادرها در مهمانی‌های جوانان شرکت نمی‌کنند. اگر این طور که او می‌گوید باشد، من از این به بعد برای تو دعا می‌کنم. و به خاطر خوبی خودت امیدوارم، که تو دوستانی در محیطی خارج از دایره‌ی ستیگ هنینگسون داشته باشی.

دست آخر، من به طرف خانه شلنگ تخته انداختم. اشباع از شیرینی و حرف‌های آن چنانی. امیدوار بودم، که آرامش خانه بتواند حال مرا جا بیاورد. اما متأسفانه هیچ آرامشی در خانه نبود، بلکه برعکس موقعیت بسیار جنجالی بود. بابا از معلم‌ها شنیده بود، که سوانته سه اخطار در «روخوانی» و یک اخطار در انضباط گرفته است. بابا عصبانی بود و غرولند می‌کرد. ماما ناراحت و غمگین بود و سوانته کاملاً درهم شکسته بود. سکوت خفه کننده‌ای

وقتی که پشت میز برای خوردن غذا نشستیم بر فضا حکم فرمایی می‌کرد. آلیدا وقتی که با کنتل‌های گوشت خوک و سبزیجات وارد شد، به ما چشم غره رفت. مونیکا احساس کرده بود، که فضا کسالت آور است که گفت:

- همه با هم باید حرف بزنند، یک دفعه و با هم، ده یالا زود باشین!

اما سکوت قبرستانی هم چنان ادامه داشت. و این گناهکار کوچک بود، که سکوت را با نقل قولی از "پو" (خرس پو، شخصیت مشهور داستان‌های کودکان) شکست:

- به هر حال، اخیرا زلزله‌ای نشده. (دنیا که زیر و رو نشده).

آن وقت مامان بقی زد زیر خنده، و بابا هم جلوی خنده‌اش را نتوانست بگیرد. بعد ما دسته جمعی میز را بلند کردیم. و بعد از آن، خوردن کنتل‌های خوک آسان‌تر شد. هر چند که من با آن سه شیرینی‌ای که خورده بودم، نتوانستم حق خوردن کنتل را به جا بیاورم. بعد از شام همه‌ی ما چنان احساساتی و در عین حال هم خوشحال و هم غمگین شده بودیم، که بابا بعد از خوابیدن کوچولوها ما را به سینما برد. طبعاً بابا فکر می‌کرد بر خلاف تمام قوانین انسانیت است، که سوانته گناهکار را هم به سینما ببرد. اما وقتی که او پشیمانی‌اش را ابراز کرد و بیچاره قول داد که خودش را اصلاح کند، با توجه به دل شکستگی‌اش، او را هم به سینما بردیم. او گفت:

- من از پس تمام درس‌ها و امتحان‌ها برمی‌آیم.

بابا گفت:

- او مثل کسانی است، که فکر می‌کنند راه صد روزه را می‌توانند یک شبه بپیمایند.

وقتی که مامان کلاهش رو برعکس روی سرش گذاشت و آماده بیرون رفتن از خانه شد، مایکن گفت:

- نه خواهش می‌کنم خانم مدیر، قرار نیست دیگه ما این قدر بخندیم و بهمون خوش بگذره.

مامان آه کشید.

- آه از دست این کلاه‌های مدرن. آدم هیچ وقت یاد نمی‌گیرد که کدام سمت عقبش است و کدام جلو.

بعدش ما رفتیم سینما و تازه به خانه برگشته‌ایم. یک پدر آمریکایی را دیدیم و از شناس من به صورت یک مرد مسن. و نه یک بار، بلکه سه بار، کیک خامه‌ای روی صورت‌ها مالیده شد. تازگی‌ها از این جور صحنه‌ها کمتر در فیلم‌ها دیده می‌شود. من آن چنان خندیدم، که جیب زدم. نمی‌دانم چرا این قدر خامه پرت کردن بهم دیگر مرا می‌خنداند و خوشحال می‌کند. اما نکته اینجاست، که اگر یک مجله‌ی هفتگی روزی با من مصاحبه کند و از من بپرسد: آرزوی مخفی‌ات را بگو. جواب خواهم داد: که یک کیک بزرگ پر از خامه را به صورت کسی بمالم. حالا بگو چرا مردم دوست دارند با هم بجنگند؟

اما من آدم مسئولی هستم. این یادت باشه، فکر دیگری درباره‌ی من به سرت راه ندهی.

این روزها به دنبال کار گشتم. کار اضافه، می‌فهمی؟ در روزنامه آگهی زده بودند، که به یک ماشین نویس برای کار شبانه احتیاج دارند. یک شرکت ماشین نویسی، که تازگی در شهر باز شده این آگهی را به روزنامه‌ها داده بود. من از فقر خوشم نمی‌آید. و تو متوجه هستی که وقتی پنج بچه در خانه‌ای باشند، پول هفتگی هرگز چیز قابل توجهی نمی‌تواند باشد. فکر نکن من بی چشم و رو هستم. من بارها به این مساله که هزاران کودک بی سرپرست در خیابان‌های لندن به دلایل مختلف به فقر کشیده شده‌اند، فکر می‌کنم. اما این موضوع مانع از آن نمی‌شود، که به این هم فکر کنم که هزاران چیز هست که من دلم می‌خواهد داشته باشم. مامان می‌گوید: "هیچ بیماری‌ای بدتر از بیماری «خواستن» نیست و آدم خوشبخت تر خواهد بود اگر به دنبال چیزی که نمی‌تواند به دست بیاورد، نباشد." من تمام سعی‌ام را برای این که از خواسته‌هایم فاصله بگیرم، بدون این که به من حُب و بُغضی دست بدهد، می‌کنم و اکثر وقت‌ها هم همه چیز به خوبی پیش می‌رود. اما وقتی که این آگهی را در روزنامه دیدم، حس «خواستن» به شدت در من شکوفه زد. من واقعا به کلاس ماشین نویسی رفته‌ام و حالا فکر کردم که هم می‌توانم پول کلاس رفتنم را دوباره به دست بیاورم و هم یک بلوز آبی روشن که فکر می‌کنم به آن احتیاج دارم را بخرم. بدون این که هیچ کدام از برنامه‌های دیگرم را برهم بزنم، بعدازظهر از پله‌های دفتر ماشین نویسی بدون غلط بالا رفتم. و توسط یک خانم که بر ریشش خال گوشتی‌ای داشت و بعدا از من به بازجویی پرداخت، مورد استقبال قرار گرفتم. او گفت:

- خانم ماشین نویس‌اند؟

و با شک و تردید به من نگاه کرد.

من با خوشحالی گفتم:

- اوه بله، البته. من از خیلی‌های دیگر بهترم.

خانم ریش خال گوشتی گفت:

- پس شروع کن نوشتن تا ببینم.

و مرا پشت ماشین تحریری نشاناد. و خودش به اتاق دیگری رفت. و من مشغول کار شدم. می‌دانی که موقع ماشین نویسی انگشتان آدم باید روی دکمه‌های وسط قرار بگیرند و از آنجا با حرکت‌های جزیبی به این طرف و آن طرف بروند. خود انگشتان باید بدانند کجا حرکت کنند. من بدون این که خودم متوجه باشم، موفق شدم از همان دقایق اول انگشتانم را بر روی دکمه‌های بالای ماشین تحریر بگذارم و با خوشحالی فراوان و مثل یک خودنویس جوهرافشان شروع به سیاه کردن کاغذ نمودم با امید این که خانم اتاق بغلی، کارم را ستایش کند. بعد از چند دقیقه‌ای به چیزهایی که نوشته بودم نظری انداختم.

برروی کاغذ سفید، این نوشته‌ها را دیدم:

"بیتیتستست ۸۱۳۰۵ تا ساساش...."

و هیچ کس بهتر از من نمی‌داند، که چه کسی بازی را باخته است. نگاهی به در نیمه باز

انداختم و بدون خداحافظی از آن بیرون زدم. اما حالا پشیمانم که چرا ننشستم، تا حالت چهره‌ی خانمه را وقتی که شاهکار مرا نگاه می‌کند، ببینم!

حالا دیگر من به این نتیجه رسیده‌ام و تصمیم گرفته‌ام، که آن بلوز آبی روشن چیز غیر ضروری‌ای است و احمقانه است که برای کار بیشتر تلاش کنم، در حالی که معلم‌های نازنین ما از این که شب‌ها ما لحظه‌ای بیکار باشیم، عزا می‌گیرند. علاوه بر آن، به یمن وجود آلیدا، من کار نوشتنی هم دارم. آلیدا به آگهی‌های تبلیغی روزنامه‌ها جواب می‌نویسد و وقتی که عرق ریزان تمام یک شب را نمی‌تواند چیزی جز این که: «من چاق هستم و از هر چیز کوچکی عصبانی می‌شوم»، بنویسد، با درماندگی به نزد من می‌آید. اولین بار من از خواهشش جا خوردم. اول از من قول گرفت، که از این موضوع با هیچ‌کدام از افراد خانواده‌ام حرف نزنم. وقتی که قول دادم، برایم گفتم که می‌خواهد آگهی ازدواج بنویسد. بیچاره آلیدا، به زودی چهل ساله می‌شود. زنی مهربان با احساس مادرانه‌ی عمیق که باید برای خودش خانه و زندگی‌ای می‌داشت، به جای این که با کارهای ما از بین برود. و حالا او تصمیم گرفته به هر قیمتی که شده، مردی برای خودش دست و پا کند. ما به همه‌ی آگهی‌ها جواب می‌دهیم. دانه به دانه، و تا حالا به اینجا رسیده‌ایم: "مرد با ایمان، که ملافه و وسایل خواب داشته باشد" و "مردی که همه چیز را تجربه کرده است". من موافق مردی هستم که ملافه دارد، ولی فکر می‌کنم "مردی که همه چیز را تجربه کرده است"، بیش از همه توجه آلیدا را به خود جلب نموده است. او نوشته است: "در طی تمامی سال‌های از دست رفته، به دنبال زن کوچک اندامی بوده، که از قامت بلندش بالا برود." و آلیدا له له می‌زند، که "پا بزن بالا برو" را شروع کند. به نظر می‌رسد او که همه کار و همه چیز را تجربه کرده است، برایش فرق نمی‌کند چه کسی در ادامه قرار است از او بالا برود. من تمام تلاش‌م را به کار گرفته‌ام و سعی می‌کنم آلیدا را سر عقل بیاورم، که به مرد با ایمان و ملافه‌های تمیز رضایت بدهد.

سرحال باش و سر سبز!



بریت ماری، هفدهم نوامبر
کای سای کوچولو!

همین الان در این فکرم، که در استکهلم در چنین شبی چه می‌گذرد؟ تابلوهای نئون تبلیغاتی، مردم که مثل طوفان به سینماها و رستوران‌ها هجوم می‌آورند و دسته دسته به آن داخل و از آن خارج می‌شوند. ویتترین‌های روشن مغازه‌ها با همه‌ی جنس‌های خیره کننده و... این طور نیست؟

می‌خواهی بدانی این جا اوضاع چطور است؟ می‌توان با تنها یک کلمه به آن جواب داد: دلگیرکننده و بس. می‌توان به سادگی و بدون رودربایستی گفت: بسیار دلگیر کننده.

بعد از شام، من برای چند دقیقه‌ای بیرون رفتم. پوشیده در بارانی و چکمه‌ی پلاستیکی. باران مثل دوش آب بر زمین می‌ریخت و چراغ‌های خیابان با رنگ پریدگی در تاریکی ماه نوامبر سوسو می‌زدند. اول پیش آنا ستینا رفتم، که یک کم حرف بزمن و درباره‌ی زندگی و راجی کنم. اما او به خانه‌ی عمه‌اش رفته بود. به شدت عصبانی از این کار احمقانه‌ی او، دوباره در باران به پرسه زدن پرداختم.

اوه، غم آورترین غم‌ها، خیابان بزرگ در شب بارانی نوامبر. حتی یک گربه هم برای دیدن وجود ندارد! البته اگر نخواهیم آقای آندرسون پلیس را گربه به حساب بیاوریم. او سر تا پا پوشیده در لباس ضد آب در خیابان قدم می‌زد و بسیار بیمار به نظر می‌آمد. چراغ ویتترین همه‌ی فروشگاه‌ها خاموش بود، به غیر از یک فروشگاه در مانوفاکتور آقای مگنوسون. پشت این ویتترین، چند مانکن پلاستیکی با لبخندهای دروغین ایستاده بودند و فکر می‌کردند در آن لباس‌های پائیزی غیر قابل چشم پوشی‌اند. ولی من، نه من چنین عقیده‌ای ندارم. من اصلاً به آن چه که آقای مگنوسون به آن "شیک" می‌گوید، شک دارم. بعد از این پرسه زدن کسل کننده، به امید پیدا کردن یک آدم فهمیده که بتواند به من کمک کند و معمای جهان را به آرامی - در حالی که از همه جای آن باران می‌بارد - برایم حل کند، وارد قنادی یوانسون شدم. اگر بخواهم صادق باشم، باید بگویم که چشمانم به دنبال برتیل دو دو می‌زد. مدتی است او را ندیده‌ام و از ته دلم می‌خواهم به او بگویم، که به هیچ وجه از شیرینی خشک خوشم نمی‌آید. متأسفانه آنجا نبود. به جای او ستیگ هانینگسون با تمام جلال و جبروتش با "مالین اودن" نشسته بود. وقتی که آن دو را دیدم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و جمله‌ای را که یک آقای پیر دانمارکی‌ای (که من می‌شناسم) با دیدن یک جفت جوان گفته بود، به خاطر نیاورم. هر دو از خود راضی و شیک و پیک با قیافه‌های احمقانه نشسته بودند. در حال گذشتن از کنارشان سلامی کردم، که بعداً پشیمان شدم. برای این که پیش از این از پرسه زدن نوامبری افسرده نشوم، به خودم لطف کردم و راه خانه را پیش گرفتم.

اوه، شادی آورترین شادی‌ها. تمام افراد خانواده جلوی بخاری دیواری جمع شده بودند. مایکن ما را به چای و ساندویچ‌های خوش مزه دعوت کرد. و بابا با صدای بلند از "فالتسفات فاکیر" خواند. بعد ما با صدای بلند خواندیم: می‌خوای، می‌خوای، می‌خوای می‌می‌می‌خوای تو با ما به جنگل بیای؟ بلع بلعه، بلعه بلعه، بلعه بلعه می‌خوام جنگل بیام با شما...

وقتی که آوازخوانی‌مان تمام شد، یرکر گفت: ولی توی این هوا نه. همه ما این احساس مشترک را داشتیم، که همان جایی که نشسته‌ایم، بهترین جای دنیا در آن لحظه است. بعد همه دسته جمعی کمک کردیم، که مونیکا را بخوابانیم. اعتراض و تظاهرات راه انداخته بود و نمی‌خوابید. اول می‌خواست یک بار دیگر دسته جمعی "بشونیم" (بخوانیم)، اما به زودی بر تخت سفیدش آرامید و بعد از این که در دعای شبش از خدا خواست که بابا، ماما، مایکن، سوانته، بریت ماری و یرکر را حفظ کند (هر چند او موهای مرا کشیده

است و خود مرا هم)، به خواب فرشته سانی فرو رفت. قبل از این که از اتاق بیرون برویم، مامان گفت: "خوب بخواب و خواب‌های زیبا ببین." کوجولو هم گفت: "بعله مامان، دیشب من یک خواب خیلی خوب دیدم، ولی معنی‌اش را نفهمیدم، چون برای کودکان ممنوع بود." وقتی که دسته جمعی به او خندیدیم، خیلی بهش برخورد.

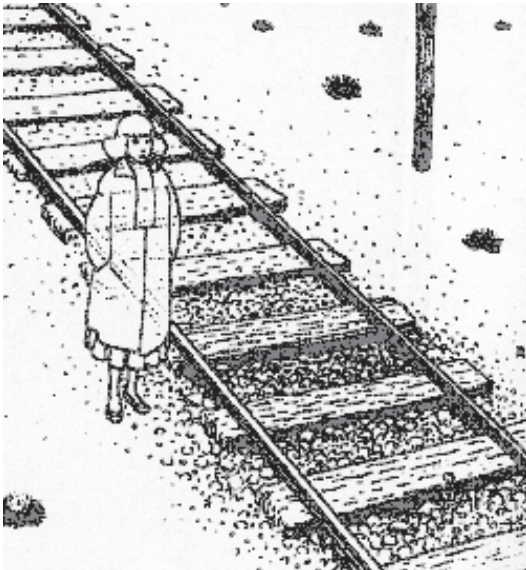
بعد ما به خوش گذرانی‌مان ادامه دادیم. مامان آن چنان به هیجان آمده بود، که فقط او می‌تواند در مقابل بابا چنین به هیجان بیاید. وقتی که با بم‌ترین صدایش آواز می‌خواند: "چرا تو قلب جوان مرا خواستی چرا مرا مجبور کردی، که دوست داشته باشم و چرا آتش عشقت دوام نیاورد و چرا مرا ترک گفته‌ای؟"

بابا به او احمق پیر می‌گوید و با آن نگاه معنی‌دارش به او می‌نگرد. نگاهی که فقط موقع نگاه کردن به مامان دارد. نگاهی مهربان و ذره‌ای، ذره‌ای، باگذشت.

بعد مامان شروع کرد به تعریف کردن از جوانی‌اش. البته او هنوز هم آن چنان پیر نیست، منظورم سبزترین دوره‌ی جوانی اوست، قبل از دیدارش با بابا. این سرگذشت جزو با نمک‌ترین و شیرین‌ترین‌هایی است، که ما می‌دانیم. برای این که مردی را که او هم در کشور خودش و هم در خارج از کشور ملاقات کرده است، هیچ کس به خواب هم ندیده است. مامان تعریف کرد،

که در انگلیس بوده است و توی قطاری به طرف آکسفورد نشسته بود. آن زمان او تقریباً بیست ساله بود و با یکی از دوستان سوئدی‌اش به این سفر رفته بود. درست روبروی این دو خانوم جوان، آقایی نشسته بود و روزنامه‌ی تایمز را مطالعه می‌کرد.

مامان گفته بود: آقاهه خیلی خوش تیپه (طبق معمول کارهایی که مامان می‌کنه) و خیالش کاملاً راحت بود که در آن کوپه‌ی قطار کسی سوئدی بلد نیست. اما چه اعتماد به



نفسی! مامان ادامه داده بود: یک مرد انگلیسی تیبیک، که فکر می‌کنه هیچ کشور دیگری غیر از انگلیس وجود ندارد.

دوست مامان گفته بود: مستقیم بهش نگاه نکن، ممکنه بفهمه درباره‌ی او صحبت می‌کنیم. مامان گفته بود: معلومه که نمی‌فهمه، من یواشکی نگاهش می‌کنم و تازه طوری در روزنامه غرق شده که نه می‌بینه و نه می‌شنوه. بعد از این صحبت، مامان و دوستش مشغول نظر دادن و آنالیز اجزای صورت و قیافه‌ی او شدند و در مورد خصوصیات اخلاقی‌اش به حدس و گمان پرداختند.

در این مسافرت، مامان با خودش یک "بوآ" (خز دور یقه‌ی پالتو به شکل مار بوآ) داشت که بیش از هر چیزی در دنیا از آن متنفر بود. قدیمی، فرسوده، پاره پوره و غیر قابل استفاده، که مامان به آن "افعی" می‌گفت. برای این که فکر می‌کرد این شال گردن طوری دور گردنش پیچیده می‌شود، مثل این که یک افعی از یک شاهزاده‌ی زندانی مراقبت می‌کند. مادر بزرگ اصرار کرده بود، که مامان این شال گردن را با خودش داشته باشد. برای این که هوای انگلیس چیزی نبود، که یک گردن ظریف و حساس بتواند با آن شوخی کند. از همان روزهای اول ورود به لندن، مامان تلاش کرده بود که "افعی" را جایی فراموش کند. او آن را در هتل و رستوران جا گذاشته بود، در خیابان انداخته بود، و گذاشته بود که در درشکه از گردنش پائین بخزد. اما درست در آخرین لحظات، روح فداکار و شخص امانت داری پیدا شده بود و شال را به او باز گردانده بود.

وقتی که ترن به ایستگاه آکسفورد وارد شد، مامان گفت: ماما هر چی می‌خواد بگه، من دیگه از دست این "افعی" به اندازه‌ی کافی به تنگ آمده‌ام. بعد آن را در آورد و در سبد مخصوص برگرداندن روزنامه‌ها در قطار انداخت.

- "این جا بمون و از سر جای تکیون نخور و یادت بخیر و خوشی." این را گفت و مستقیم از کوپه‌ی قطار بیرون رفت.

دوستش کاری داشت، که می‌بایست انجام دهد و مامان تنها در خیابان ایستاده بود و منتظر او بود. ... و آن وقت کی به طرف او می‌آید؟ اگر که نه آن آقای انگلیسی؟ "بوآی" مامان دستش بود. جلوی مامان خم شد و تعظیم کرد، لبخند زد، و با سوندی غلیظ گفت: من فکر می‌کنم، که شما در هر حال باید "افعی‌تان" را داشته باشید. در این وقت سال ریسک وجود سرما وجود دارد.

حالا حدس بزن او کی بود؟ بابا بود! و مامان می‌گوید: آن بهار را او و بابا در آکسفورد بودند و قبل از این که تابستان بیاید، آن دو نامزد کردند. درست است که مامان این خاطره را بارها برای ما تعریف کرده است، اما ما هرگز از شنیدن آن خسته نمی‌شویم. من فقط این را نمی‌فهمم، که او چطور توانسته است توی قطار روبروی بابا بنشیند و نداند که او باباست.

بابا می‌گوید: "ولی من از همان اول فهمیدم، که مامان را پیدا کرده‌ام." این را با خوشحالی

می‌گویند و می‌خندند.

پیرکر می‌گوید: هر کسی می‌توانسته این را بفهمد. آرزو می‌کنم، که من هم توی اون قطار نشسته بودم و "افعی‌ات" را محکم فشار می‌دادم. مامان می‌پرسد: فکر می‌کنی به سر "افعی" چه بلایی آمد؟ فکر می‌کنی حتی برای یک لحظه تنها در دهکده‌های انگلیس یک وجب راه رفت؟ نه، شخصیت جدیدی به خود گرفت. مامان روز نامزدی‌اش آن را به گردن داشت. و بعد با آن به سوئد آمد. و هر سال پانزدهم مه که، مامان و پایا سالگرد نامزدی شان را جشن می‌گیرند و برای صرف غذا بیرون می‌روند، دور گردن مامان می‌پیچد.

موقع حرف زدن ما، زمان به سرعت گذشته بود. آخر سر مامان برای ما نواخت. بسیار زیبا می‌نوازد. یکی از آرزوهای من این است، که بتوانم زمانی مثل او بنوازم. اما می‌دانم که هرگز موفق نخواهم شد. سوانته تمام تلاشش را برای این که این نکته را به من بفهماند، به کار می‌گیرد. من از روی دفتری می‌نوازم، که "دفترچه‌ی پیانو" نام دارد. و توی این دفتر، سوانته یک خط قرمز کلفت روی حرف "آ" کشیده است.

برادر نازنین من می‌گوید: "دفتر پیانو این طور بسیار نزدیک تر می‌شود." شاید هم راست بگوید.

حالا دیگر می‌خواهم دراز بکشم و یک فصل از دیوید کاپرفیلد را بخوانم، البته اگر "جان بلوند" مخالف نباشد.

اما از همین الان دارم خمیازه می‌کشم. جالب است ببینم چه طور پیش خواهد رفت. بگذریم، مگر نه دراز کشیدن و خواندن شبانه یک کم سخت است؛ اما دل انگیز، دل انگیز، دل انگیز، است.

شب بخیر کای سا! بخواب و خواب‌های ممنوع برای بچه‌ها را نبین (به قول مونیکا).

با بهترین آرزوها

دوست منظم تو

* گیاهی است دارای برگ‌های دراز نوک تیز و گل‌های کوچک پنج پر خوشه‌ای، که آن را برای زینت در باغچه می‌کارند.

* قره قاط، میوه‌ای قرمز رنگ و گرد است، که در بیشه و جنگل‌های شمال اروپا می‌روید.
